

MS. 211.

Timur - Nāmah
by Hafiz

بسم الله الرحمن الرحيم



بنام خدایی که فکر خود
همی دید از خلق چون پند
جستشی که شد هر چه زود
بزرگی که سر زبود خست
کجند در اندیشه های بزرگ
رجمی که بر سبک است
کریمی که تا خوان احسان
بصیری که در پروانه های
مهر است از قوت چون خند
نه او از سر تا پا بسوی

نیارو که بخت او پی برد
که ست او و لیکن خست
زبردست مرد است راست
سوی او بزرگی خست
که اندیشه شکست و خست
اگر حق پرست است راست
بران جهان نهاد و ای جهان
نهان شکست از چو چال
مهر از بهتان است و خست
زبالا و ایمان مستحق

نکارنده حرف پیم واده
کشاینده کار بالاسوت
جوانی و پیریش همراه
فراسم نیامد که درهم
نه در آسمانست و نه زمین
نشسته خوشش کجاست
کمی نوش ازین شین نور
که از شک آرد و رون
ز سیر فلک تا برقرار مور
نه همیشه و نه یوز که گاه
بدونیک و زوایک هالاج
پذیرفته سمت از هر کرد
کل و یو سجد هم ساج
موزن فرست مناجاتیا

صلی علی محمد و آله

رقم پینج لوح سیاه وید
برازنده حاجت برپاست
بدونیک از دشت گاه
نیز و نکر وید ماکم شود
ولی غایت ازان دازین
نشسته کار کس گاه
که از ظلمت دیدگان فوراً
که از باره بر در خوش
و قوفش نه هر خنیشی بی قصور
تنها و پد از که آتشاه
مواجب خور خان جوان
ش آب و سکون و ده در
عیاد و محاسن پیر و
منفی رسان سر ایامان

بر حمت کند سویی گنج
در لطف بزمیک بد کرد
بعاید که فصاحت سفاوت
باتش پرستان احسان کند
بمطفش امید سیاه و سفید
جهانی تا بر سرش امید
بود لطف عاشقانه همه
کند عایبان از بعضی
فصلش همه رحمت آید
جو کاه از کلمات آید
بنا ماه که معصیت شد
دو صد جوهر از گشت زار
نظر بر حمت کند در چشم
و کز سویی خست به پدید

بعد بدان ترخشد کن
رینکان غنی و بدانی
کوی که نزد عبادت
را شکوه و صفتان
وزنیت ابلیس هم نام
که است از ازل تا شمر
بامید عفو شرکانه همه
که رحمت فرستند زلال
که رحمت نرخی حیرت
به امان عفو شد از او
یک قطره اشک است
بسوزد یک شعله برق
شود و آنجان را نور
بدان شود سپاس بزم

سرسشته شد از نور لطفش

خدا و سرجه نپی نمودیش

دهنده بود او ستاره

یکی را **ب** بر نهانج

از و ما تفری سوی او راه جو

از و غیر او رخت کن

رو بجه آشنایش سوی

معنی پیاپی است نوا

نواپی که در متعرجش آورد

کل و نورخ از نورش سر

نمودی کشتش و نیست

برنده خراونه رپ تدهم

یکی را از نفع بفرق

کرت ره نماید بر

بغیر از رضایش توان

وزوز مزم روشنی

دل و دوست مراده د

یک نغمه و در خوش آورد

سبب از این که در این کتاب

نمده ایما بخود آشنایم

یر طمت دل آب و کلم

دل و ده که باید تسلی تو

سر اسد از کردی از

رسم صمد گوشه آیم

کن از نور اسلام روشن

زبان که خواهد است

در اندکی خوش باندیم

جو نعمت رسانی بر دوزخیم
نرا و ارشکرت بر یحیم
بسم اندک جان ده مرا
رشد شهادت مرا کرم
ز آب و نسو ساز کن جارم
کین سپتم اندر عبادت
کمن ز خنده در صف طاعت
ز روز لب طعمه جویم نهد
حق ایا کمن شنایم کس
ز سر حشمت ز منم بر بسوی
بنک در کعبه ام ده در
اما نم ده از تیره سیل سزا
نه مهر لعل تیان بر دم
سک نفس را غور و وارو

کمن از شکرت شیرین
بی آن نان هم پاشیم
نمکدان خلوص خون
وزان جان فدا باد هم جام
بیر کرد عصیان در پیارم
و شش پنجه از پنج دوست نما
درخت مرا بر کمن زان حین
در و درخت را بر دیم
مرا هم خود و شناسا زو
وزان معصیت نامه ام
وزان پله عاقل کمن
مده خانه عقل و دیم با
باش پستی کمن ملیم
بزخیر زلف تالش منید

به پیش از چشم نوید
بآه سحرگاه کن آگه
به جهت یاجم مهر کسی
بهر بهمان سوی و دان مرا
که روی جویشیدین فخم
بنان سرهم میالای
به ده جانکعبه عبادت مرا
بخوان عودان نشانه
به رکاه میرم مهر سار
کننده خواجه هم کاه
تسکانم به پیش کس
تشی کن زنج طبع سینه
تسکان درین چشم زخارد
جوشده موی روی سیم سفید

وزان بر کن گشت زاری
که خاشاک عصیان دازم
ذیلم کن بر در سرخس
کن زیر بار زبونان را
منه منت حلق بر کردم
که بدتر بودا و از آب سرام
نوا کن کن از کج طاقم
طعام از سفال سگانه
وزان منت مراد و در
دو جانگی چون کند عظم
تمنا ز تومی توان که دوس
که در سینه نمود ز کنک
تسکان خود ما شرم
سفیدی رو تو دارم

مراجرم پیشین کین دین
جو من عافری باجه آید
مرا سر نوشت آنچه کردی
من کرده کار من شتر
من مرجه کردی شنیدی
بجل کناه مرا پیش کش
کنا هم خج و شوش نزل
کنه کار من عفو کرد تو
ز راه شریعت بروم مهر
نما آن هم در سید صفا
منفی باره عاشقین
حلاسم کن از زنجیر

در آینده نویسن کین دین
بنویسن تو کرده ام مرجه
خزان مرجه پس کین است
اگر مرست اگر نشتر
نمودی من آنچه دیدی من
خطی در رسم کردی پیش
که از یاد او هم باشم نخل
نمای من این سزاوار تو
بجا طبعیت و هم مهر
که رفته بران مرکب مصطفی
یک نعمت شری آفاق
ندارم در کتاب دل مرد

تو نویسن کین دین

سخن کونی این ملک شیرین کلام
ز نعت محمد علیه السلام

رسول عربا به شرب حرم

به فرخنده مهر سپهر

تیمی که مادر شدش در نفا

سوی لوح مکتب یاورد

سه شته ز علم آمد ان کا

ز علم له فی دشن بود پر

سخن آفرینان خیل

کمره د ازیت خود شش

کمره را پا بوسل و احتیاج

در ایوان عزت مقدم نشین

بمزید از حیت و حیاء

بند آنجان طاق و محراب

باروی محراب از دوا و

سمه طالبانده و مطلوب او

لطیف شش هم عرب هم

خود دیتی تیر شش

یکان دوری کردش ام

که اندیشه در لوح محفوظ

نموده است با جلیل علم

به فرخنده دریا به زنده

شیرینابی و بست

که پر بود عالم زیت شش

عکس از غلین و ترک

به بر او لیل و به بر آسین

کموناست غری و

که آورد در طاق گری

که کردش از خاک

سر اسر مجنبد و محبوب او

کرم پین که شد غمزد خوش
رعصیان امت دشمن زبانی
بلاش که میل از لایق
نکند تیر و دوش حورامه
ز غمزه مرا که ز عین یقین
از آن آدم آید جورای ملک
ز شمع و شمع سیل
ز تحکیم است پیر و آرام
گرش بر شتر پیر و زور
ز لعل لبش که کجاست
حدیث لبش چون خضر گوشت
مکوی هر شمشیر پاید
ز رنگ بلب لب چشمه
از آن دیو پاک مرد شمشیر

بسته درن پیش از که همه
کنه بکشیم او بود مسافر
رخ خوب سلام خال
زنی ماته اش که سوی کجا
فدا کرده صد جان روح
که کردند از روز صمیمت
بان به آید باین بستر
شبه غنچه میفاز و جیل
بمدی بیدی بختی طور
میخالب و بدندان ر
ز آب چاشن فراموش کرد
که از عرش هوشین بر آید
که خندید از آن شکستن پیش
نمازی بجا که نیم شده

شده از کل مازان روشن
گرش قرص مشک آید
رسالت بدو را شکر اجل
که از وصف و آتش دهنه
پستی خیابان پای پرورد
پای منعی سپرد و کوی
بود از غنم دل خلاصم

نیامد و کویین و نظره
ولی کرده ماه اسانت
بمهر نوت مسجل شده
کنده از ازل تا ابد کوته
که معراج بر بام گردون
سپرد و دی بوزر و دی
نخل که از نس غاسم کنه

قصیده در توصیف نوروز و خورشید

بشی خوشتر از روزی فرو
بختم کس آن شمع نبوی
برافروخت بندان چراغ
رسید از فلک سبزل
پشتن بر آفتاب بخت
ندیده ز دوران خوش

وزان عاریت کرده خورشید
که در پیش از روز شب میمورد
که کم شد در درویشی ماه
که روشن کند آسمان
که از نورش ایزد تعالی سر
نبود به کام و نه در دل

بند کام روشن بودی
که بر سرعت آن خست افلاک
جوغره برآمد طبل جل
بجز سایه کس همفاش نیست
خروج الاین در میان
از آن مژده شاه ملائک
سفر کرده از امنای سر
در آنجا نظر نوی ملکند
براق بک سیر سیاره
چک کند آتوی ملک
شماره که حبت از مشن آن
چک طرقة العین آن ملک
گذر کرد از آسمان سیر
سمه دیده کردیده افلاک

آسمان و زمین یکی
زخم کند شسته تواند گشت
بماند از غم شفا میل
ولی آنکس از مال و پیشه
هر چه راز را کرد با
بکنجید در زیر سرخ کو
باقصایه شش را برینجا
ز زلزله را قضا می کند
بر آورد ازین باب شنیده
برون جت از کبد ملک
ستاره شود و رخت در سما
بحر و شد از عالم آب و خاک
بدانسان که نور جلال سیر
بنظر ره سرور خاک

مرهاش خجل گشت
نقش عطار و خجل بود هم
زمره جو امارت ششید
ز شرمش کی آب شد آفتاب
ز مرغ آن ششم کین و ورشد
ز جان شتری گشت لای
ز جل از صفایش منور شد
بنظاره کردن مزاران
شده عرش زرقه مهش
قدم پیک از شش و کرسی گشت
موج و قلم هم پرده است
سم آبخا براق از پردین بانه
فرزان شده در آسمان
در انجا جنبش آرام بود

که بر سر دم ویدان است
کزان بود و عجب زبانه
صراحی گشت و فشش
جوید آفتاب ز شش
سمه آتش گشت و نور شد
که یک قطره بود و زرد
ز نور پسین بعد اکبر شد
بر آورد و سر از برج
ز نورش صفایا چشمه شش
بخرد دست از مرجه پسین
نظر سودی ایشان نیندا
که روح الامین از دیرین
مزاران قدر کاسپهان
نه آغاز و رانه انجام بود

شب و در کشت مهجوران
ندارم از ان شجرت خم
نمنازین سوسایار آمده
بخی و ک غمزه کش او
سرو پای آتش کشته کوش
کلامی بزار کام و زبان
از ان کج و حدت که بی یار
جو نوبه و محسوس زبان
سمه عرض کردید طولش
برال و اصحاب خود پشتر
تخت آن بر حجت شریخا
پس انکا و ان کو شتر
الحی از ان کورستی نو
ازین طلت آخر تجاشین

دو صد ساله ربه پشتر و دران
جونا محرمات پرون در
بجیونست کرد کار آمد
کمان قباب تو سیرین پشتر
سیدش یکبار و در کوش
منزه ز آل و سبک که دمان
پذیرفت خند که در کار
برونی مین آمد از اسما
رسمی انچنین شد خبان
مقصود و مطلوبشان پشتر
باب تشنگان غیب داد
کشمه ز رشید بر صفای
شب ناتقی از فرزندان
وزان چشمه آب حیات

پای معنی که دل مردم

را منور و کان خاطر پیروم

یک نغمه سوزناکم بسوز

جراح منور و مروه را برز

در وصف کمال حسن و شوخی و شادی

شما شکر یار اسرار

خداوند کار احسان

دمی عرض عالی من شکن

کز جوشش نماید زامن شکن

نخستین که فردوسی سر

سخن باز شناسد کردی سر

محیط معانی صدف وار

صد مهن پراز دوشهوار

پس ده بکران کنز می

سپرده با بکر می

کهرمای اندیشه هفت

سخنهای از زنده گشت

سخن تیر نو باد بود

بخود کسی عیب نماند

به دیک را بر سخن بود

همه اهل انصاف بودند

شعر نوی تیر خواش

با نعام و احسان هر افش

زبالا نشینان تر نشا

چه برتر که بر کسی نشاند

من امروز کز فلک جاذب

سخن را دهم از ترانه رپ

بود کان معنی کوئی	وزان دست اندیشه را لوی
بشوم رسید و سانیک	نماند یکی در پس و دیگر
دین بزم می نیت پیمان	نه از خم نشان نه ز خنجم
دین قحط سال معانی	زمن دیده بدل سخن هر
خلیلانه خوانی نهادم سر	کران فک بر دند خور و دور
ششد شایان کین دوا	پیر درون مغرور اشکان
بود کیمیا سخن شام	درم کر نباشد چه اندیشه
عقاب کی قصاص مرغابی	به محتاج و کائنات
شود و حباب را که قحط	به نیلوفری روی دریا به
دوران خانه گز نور باشد	بود از فروغ جگرش فراخ
کران کان تهی بود از لعل	رسانیدم از کا و کا و تن
سیدم بدریای کوشا	صد صف پراز کوشا
ندیدم اگر لعل و دریا تم	وزان در یکی بحر پر شام
فتاندم حواس را بابل جهان	سمه لایق و شوارشکان

ز سر حد چین تا بقصای
کمی بی همین زمین شنوی
به شین کر نظم کردم علم
بند آستانی اگر بچوین
و سم در قصاید بد انسان
مکرده روح القدس انعم
بجلوه در اید کران کفر
طریق غزل باد است
بود بحر و کان سخن ملک من
از ان در و علم شود زیر ما
سخنهای شیرین ترم از
کز کک شیرین یک
کشیده فی ملک من در سخن
ز اولاد آدم و صاحب قرآن

رسید این چاه هر مرد
سخن با و سم زیت خیر و
ستاهم ز دست عطار
بدان کهن سر زدهم چرخ
که خاقانی آجا کند جان
که در قالب انوری جانم
که از دل بر و بوشن ابر
که است خسر و کسب
در و لعل زید و ملک من
پی کوشش شیدا و ز ما
لب شاعران بتم بر کید
رقمهای هر و قمران کرد
خط نسخ بر سخنای کهن
کز شکستی که ان کار

وصف تمور ۷۱

تیر بود آکنده ز فلق و س	یکی ماه توان یکی مهر رس
نظامی که کان سخن برفت	بوصف سکند بنی لعل
بود بحر شعر مر این سر در	که ریزم کھن تا مهر تر
سخن دارش همچو درخشا	کران یه چون کمر آفتاب
نیامد ازین آسمان کهن	متاعی کران یه ترا بخن
سخن زانسان نام الله	که روح الله از مریم گامینا
بحسن سخن دنیا بد روا	سخن را توان گفت صاحب حال
سخن آسمان کبود آمد	طفیل سخن و رفت و آمد
سخن در اگر بودی درین	که میگفت اوصاف بنشینان
که قمار فردوسی شمشیر	بنی نام کا و وس کی شمشیر
سخن که پیر داشتی انور	که میگفت از بنجر و بنجر
قرن رسد از آنکه مکر و با	ظمیرش ندادی که از مدح
برانم پس از خوش کردگار	که من هم کنم نامت گار
جو حضرت دم بهر آید	ز آب حیات سخن زید

ز بوی قوتی نیست کم گشتم	نباشد بحال کمر سفتنم
ز کد معاشم سر سیمه دار	پیر اسیمه وار و میر کار
کراندک زمانی نه آنی	بکام دل خود و مانعی بود
دستم آنجان و در آنجن	که حیران ماند سپهرین
اگر من ماتم فردوسیم	نه شایسته مسند و کرم
تو اما ز محمود و زینبی	بمعنی مہی کہ بصورتی
تو شهر آو ده او شجاعت او	تو صانع او و درمی داد
ولا ساقی جو کہ نوشتم	نه نوشتم بر دلم که نوشتم
کہ خمی خست دارم از آلود	در اطراف بستان ایام

ترن کران و جانی بانی بر سر جانش
 پیش پا که در حق طاعت شد و در حق

لکازیده شاکش نه بد	حریر سخن را چنین شست
کہ بود از رشا و سلاطین	تیر یا جنابی در آیتن
تراخان تباری طر افغانام	جهانش بکام و سپهر

رفسل قراجاریو نشان
قراجار و حکیمز ابن علم
شه نشینان نشینان
نش جان سلطنت روزی
نشینی بل عبادت همه
فرز نامه شمس برج کبود
بنای کیانی نیارود سپر
تبا نه نیالوده دامان ک
بنما کر و مهران سر عظیم
سوی خان و صد شاهی
که ایی که کردی محسان
رانی شایان تو این
سر پرده لطف را با تو
بعصمت یگانگی نه

کل طرفین قراخسان
کبشورکشی قرین علم
کمین سعادت در انکشت
بدان سمیت در آورد پای
سر انجام کار سعادت همه
همین هر بحر ایش آه فرود
که فرود و سر نیست تاج
که حوران به اندر شیاطین خاک
لبش تر بهمان نواز میم
کس و از دست پندی مزی
تو انکشت از دله خون
یکی رو کی سپید نازین
بنو و شش در آن عصر نمرانی
نمیده فلک سایش در خرام

این سره آن چون شد	قران کرد و در منزل بست
قد بر چون زوان نقش و پاز	از آن خسر سعد را داشت
مگر کز دشت سپهر کین	که کرد و در دینش سخن
زبان باور و سرش پرده	ز شیر خودش کرد پرده
خوبنها و از مهد پازین	سر قدر و دینش سخن
جو سوی افروخت و سر	عروس جهان آتش فر
جو بکشدت سالت ز سر	بگوشت خرد گفت حواش
ز سودای پیشین شد	برفت از دغش سواش
دران قتل و نسل قبا	نبود آنکه نبشت جهان را
به شهر از دوشه مار و	به قریه اش اعتبار
ملوک طوائف نشسته	بکیوان ساییده ایوان
در اثنای آن حال اندر	که بر تقممشان بصد کرد
بسوی هم قند و نور راه	سپاهی با و پرول کینه
بهر چون با طرف همچون	که سیل عداوتش بسید

ز لزلایان بوم و بروراه
جو صاحب قران و کاین
پیران و اول تیرش
که تا بم اگر روی ازین تیر
در آن نشه آرد بدین نفیر
نه عیت نمایم اگرین
جلای وطن سخت باشد
درختی که شد کده از جانی
آن حله شاید که آن خیر
از آن سبکین از دمای دمان
در شتی نمند و کز زم
کسی که تواضع کشاید
نرمی شود سهل کار دشت
سخن را بآن و او اهرار

بمک و کبر و سر کس نه
نه سر خیل سالم که ارد
در مشورت که دود زمین
شود و خرم با یاد تیر
شود و ملک تاراج مردم
شویم از وطن کجای
کجا او ر و تاب او سر
نه پند در انجا و کرامی
رو و جانب صید و لید
با فون با چم شایدان
بغیر از روزم خوی مجو
نه پند بغیر از تواضع
توان نفعه را آتش از آب
که از خان کند کار خویسار

x

حی ؟

سوی خیل خان یار کی تیسر کرد
تختین بسیر کرد کان پیا
خویدند آنان از دود
بدلخواه آن قصه رود
شاه از کاروان جنگین
با فسون از انار و مای دان
سوی خیل خود رفت و تیز
پراکنده کار همه جمع کرد
بمشت پاز توت شمشیر
دگر بار تاجان با نجم سپا
زبانها ز وصف مبرود
جوشید نیزان سنجید
سواهی تماشای گنبد کرد
ترجون فرمان جبردار

طمع را با و رغبت آفرید کرد
رسید و شد آن فرخ را
که ششده از شیوه کرد
به کار فرمودشان خستند
مقرر بسیر خیل خیل خویش
ز ره باز ششده با مردان
که برگشت از راه آن تخریب
وران انجمن ششده شد
خیالش که گیرد از عالم ج
بمقتدر اگر در ظاهر کار
رسیدش کوشش آن جوی
موس کرد او را و رون بدید
رسول گرامی کرانده کرد
فرمان ی تیسر کرد و آید

ز نواب ره سوختن کرد را

بغرت پرستان کاوشنا

جهان کردید و سازد

نخستین جو خان دید آوین

بهم داستان خان نشست

شکر ز شد و شاکر

سخنهای شیرین راز شدند

سخن گفت پرورده سخن

جوشد فهم آثار دولت ازو

بسی خاطر خان با وصل کرد

بغرت در ایوان احسان

بمعجل رفت و روان باز

کهن خانه انی که در بسته بود

به خوش میوه و آذین

که انوار خورشید را در دست

در آمد بان چسبندی بارگاه

زمر جنب طرطرس از ذکر

باو کرد و خوشانه آید

نشست از و سکنان پرست

حرفیان مجلس بجان پرور

کهرمای روشن از آفتاب

دری سخت شایسته گوشه خان

سخن دانی و فرصت ازو

کرم کرد و خلیش سبز خیل کرد

بجای خود را جان و ان

سوی خیل خود شادمان باز

ز نو دولت آتش در کشود

که دولت خدیار او

به خوش سایه کردش چرخ	بفرق فقیران کم کرد و بجا
بنا و آن فرخ آیین سپر	که سازد و فرزندان بسزین سپر
با و مردم مید و آرا نه	برگاه و بوی شمار نه
بسی را که روشن بودی	پیکار بسج سواد مید
بگردش ز کرد و آن هر کشور	باز که زما جمع شد شکر
بجسته و نیر خیل کار اهلان	بساط بزرگی برسم نهاد
بزرگانه آراست ایوان کف	شدن چون بزرگان شرف
بفروش متعیش کرد و خوشی	بهمه استانی خود و شتی
بخصوصا آن بجه شور وین	ایمرد لاورد لاورین
با و کرد و در کار ما سپر	دران حد می کرد و ما حیر
بگذشت از سر جرم او بار ما	وز و بار ما دید آزار ما
بازان بر طینت پیرید امید	که بر ما را فحی که عمتید
نبودش امید و نازان دور	خواص فرشته نخت لیک
نبود این از مکر او کز زمان	نمیداشت از وی امید

بخا وید از خار خارشنی بسی
جراخار و دریا که ارد و کس

پاسا قمار راه میخانه پس
من قصه جام و پیمان پس

از ان احوال حق من و ده
که باشد با و دین و ملت در

نماز بر کربان سپید و صاحب تو شکر میری

شیرین و زبانه دین و دین و دین

بر آورد و از ایمن او را
چسبیده از نای بکند

جو صاحب این میدان بویا
تخوانه بخرد و استمان جفا

شده شیر و دندان گنک او
مدار و خزانه شکست او

بکارا که ان کار و دل سازد
سر و مشورت باز کرد

کران سست پانزده نیک
که از دست پانزده نیک

بر بعضی و نقاش و و راوی
زبان شتی خواه و دل خجی

بخر کین من نیستن شی
ولی کم بود راست اندیش

براهم که ترک مدارا کنم
با و دشمنی آشکارا کنم

بقدش کرم سخی سخی کند
بباد که او پس دسی کند

یرم از ان پس شش بند	کرد در کرپانم آید کند
بداند شش و بدخواه خود	بکراشت تا کنی اندم
نخواهم که بشم دورانی	جوش شیر کین خواو و بدحو
نباشه بخیر استی پشه	ولی کم بود راست اندیشه
کمن پشه خود بخیر استی	اگر راستی کات راستی
الف را از ان کار بالار	که در خاطر از راستی عالم
بکفای شکرت کینه نوا	رسولان شتابان کرایده
جو فرمان فیران صرصر	ببش شک شور او
زمر سو و داند پند هر	بدانسان که تیر از کمانهای
جواز خط کش بغم در	کمر بست در کین بدخواه
دران هزل سوال عر	یکی کو سری پاک رک لقب
پسین نفس از جلدش داد	بطل علم سر بلندش داد
شد آن شه نشان سکنه	سوی چشمه دوش خضر
جو فرمان فرمان یراق	خروش دار کجوان

رمر سو یکی دجله موج ریز
سید مذجا کو و الجایتو
پس نگاه شاه به چنان
رسوی و کرتیزان چشم
بغرم زمین بوس شد سر
ویران قباخی خانی لقب
نمادند سرور کلاش همه
یکی آتشین قدم آمد موج
بورانی پنج خنجر کشان
جواز آب آمو که شت آن پای
قراول سواران آمین بود
بر آیمخت آن آتش که شیار
و یا حبت از آن از غرند
مهربان آمین سازند

روان شد سوی آن محیط
نمادند بر خاک درگاه و
ز خاک برش کرد و غر و کلا
بخیل اربوی و طوق علم
ز الطاف صاحب قرآن
ز لب نقش بستند خاک آ
بجان خاک بوسان بر شرم
طباخه زنا موج بر روی او
ز طوفان کینه غریش کن
بر آمد میا سوز هاست نما
شدند از سر کینه سرانورد
که سوز دین خصم در کار آ
که شمشیر کرد و حد در ابر
که نمود از خیل نگاه کرد

پیکینه پوشان آمو سوار
کشیده مردانه صف مصاف
به لهای سنگین و آرمینج
دو فوج سپه از دو سو
خداک از کمانها شستن لر
رسم ستوران منگانه سوار
بسیاری تیر کرد جو قمر
رخون لیران چکان سیر
خروشیدنای رویان
ز آمد شد کیر کینه کوش
جو ترکش تیریه آمد
ننگان آن قلم موج بار
سپاه مخالف دران او
غناها آمدان کینه برآ

به بشد شکم استوار
پراگین دشمن لب تاب
وزان آن سنگین تیر
دو شهر و ویل به کف پا
ز قوس قزح برقی تیر
زمین پر دما بت بروی
ره رفتن شمشیر کم کرد
زمین لاله خیر آسمان
همی که چشم درین کند طای
یکی سغف آمد هوا جوب
کمانها خنجه شد میره
در و نه بار از فخر آمد
نیمه نه از بخت خود یاد
سوی قلعه بلج شمشیر

بر اطراف آن قلعه شیرین

بدانیش دیده در است کز

پس از باجی اندازدش

شد از عقده بند اسن

بستی تیر بشتن تیر تر

بورانه بر دامن پناه

رستین یک بروی ن تیر

اجل بر بنار آید من سحر

زیر کد دوران پر استلم

طلبکار خند کت میا

بدانیش او دیدن پناه

جوان از پوشیده شد

به بفرمان بر دامن پناه

بقصدش علم را بر افرا

یکی شهر بدی زیو لاد است

شده بند در حلقه بند

شی آن کج اندیشه کیش

مراسان او یکدوی از خوا

سراسیمه که از این خبر

مناری در آن هر شبانه

سوی آسمان که در غم

بگوشا رشت دور جگر

کمی فاقه لشکر می کشم

بر آمد بر آن آسمان منار

رساید فرد و بصر

بگوشا رشت به کمال از

باخر آن سینه بر دند

از خلوت سوی آفرین

پس از بر شدن جم و دین	گشتند و رفتند از کینه
سروارت ملک تبار	تن ملک رافقه پیرا
عروسی که خوابنده و آرد	می آید آسان بقدر
جزا نمره کوی را ناست	یک کس مرجه آید سنا
پاسا قیام رخشان	در خنده لعل رخشان
بجام بی اندر رسم	را نه شمع از کفن

شاهین ساجد و تاج و تخت
شاهی سرافراز و پادشاهی

خدایی که این جوروی چهر	بر آست از بزم ماه و سر
چنین طرزه پنا و عالم	خود در سر و نه آرد
بر اراجاین عالم سپه	شاهان جهان باشد امیر
بطل الهی محترم کردن	لباس بزرگی گرم کردن
به مقامی عابد و مستند	شاهان جهانانی خستند
نهادند بسیار دامن	وزیران سر از برین

از آن مملکت زود بر تبت
بدان بخت را باید گریست
که نه منظم است در کعبه قی
عسکریار و خلل و غن
بهر جا که باغی بر آید
نباشد اگر باغیان هم باغ
جو از گردش آسمان بلند
که بر تخت جغتای خانی کند
حشم بی سروشهری سرور
نه پیری که سالار لشکر شود
که دارد از رای و تدبیر خو
نهد کوشش بر نپند فراگان
ممالک سراسر هم در ش
فردمایه و زمان بند و نثار

که نبود بران بادشاهی
که فریاد رس انداخته
اگر جو حجاب نباشد زنی
کند در شب تافه و فانی
پی ضبط آن باغبان جوان
شود میوه مار کجاست در باغ
نماند از سلاطین کسی از
با این او سکم رانی کند
بیکردن کشی بلند اختر
پیر را به انشوری شود
جهان را جو فرزانه پیران
نه خود رای باشد جو دیوان
بهر جا یکی منظم سرور شد
ز ده کیم بر جای سامد

نذر رفته خیر کس نی خجل	بکین سیدمان را کشت
نه آن جوان که نیم کاره	بکیر و جهان را بشیر
درین سبک کون تیره	در مشرق بنسبید صبح
حدیو جهانگیر صاحب	بنسجیر پنج آمده کاران
بدان سرب آورده لگو	کشیده سر از تخم زو
سران سپه جمع در شهر	شده عره ماه از دوزخ
دران میر کی سرور	بکردن کشتی مملکت را
جو کینه دوان سر خیلان	که در خیل خیلان شست نام
در ساز بونمای رستم	بالجای تو آبروی ترا د
بان کرشان نیز چشم	بر آورده در رسم غنائی
شدند آن نر بران هم	بجا کوی ملباس هم د
و کز نامداران هر مرز بوم	که کردند در پنج کبری محوم
بفوج نیرکان آن روزگار	که در مملکت داشتند
شدند محسن رای کار	که سازند ایوان دولت

سراسر بجا بستن

نمیدانند او دیگر

که شایسته تخت شاهی

بخدمت شایسته مجمع

تویی در حورست زینجام

کل طربس باغ و باغ تویی

تویی رشت تحت آن سرور

ز شایمان شمع بی او کما

تویی که خاقان از آستان

تویی که بسم کمر ز تو

شوخیل خجای زریور

بود دست با حمله رود

پذیرفتا و تیر از نشان

ارسطو کلامان احسن

سمه در رکاب و عرش

ز نسل سراجا یون

سرا و از طلس آله

که با حمله پروانگان تو شمع

تویی که شایمان منست

جرع قراجا یونان

تویی لایق انسران

سمه عالمند از تو سیاه

یکی بوسه تا در کیک

بی جرعه جام می

اگر تو نباشی این قوم

سمه بند کایم منست

که یابد نوی خاندان کهن

بساعت نکند نه طرح

یکی بار کاسی جوینا سپهر
دران بکر آسمان اقتدا
برکت و نیا سازین
شده شش ساعت این
بفرخ ترین ساعت است
برآمد شه کامران برید
بشوکت جوخت درین
سراسر دلیران قیامین
پی همت یک یک سکنان
ترا بند کاینم از جان دل
نه ما جا کاینم و خوش
و جادوت ندیم نه نیا
بود واجب فرض بر ما
ازان پس دلیران بالیزه

کشیدند تار و ضربه مهر
نهادند تحت جوشن کار
زروه طعنه بر طارم شستن
که پند پذیرد و بسنج
حدیو جهانگیر نیست
جو بر آسمان آفتاب سیر
کاکه گوشه خسروی رخت
کشیدند ضعیف تیار
ازبان برکشادند را نوزاد
ولی ندکانی ز خدمت محل
که ماندگان خوشه کار
یکی پیش تو و دیگری در غایب
زمین بوس تو سجده کرد
بخدمت سعادند بر جای

تشی شد جواز چشمه سرو
پی خوشه و زورین کاکا
رزولانه غسل او اهل غیب
جدا کرد دست قلم زیند
رعیت زانصافش امان
کجا از ازان سستی جان
بخان جهان و عدل
درنده نمر بران هم پیش
در لطف بر رویان کرد
تواضع کنان و امان
اگر نیم مانی بغت در
کمن رورش کاهش بد
دم آب مر کس که کوفی
ز احسان او دفرود

زبان و حاکمیت جوش
بر آورد و درو بر و جاو
بدان کشیدند پاستر
کز داشت و ایم رعیت کرد
نخشبش پیش همه شاد
کجی جز در بروی جان
که شد در غم و اعتدال
که هم پیشه بودند و هم پیش
زبان کرد و در حق کداری دراز
ملطف کنان کرد و ارشاد
ازان که جانی نیست نهی
کمن ز سر در چشمه زندگی
پاداشش آن دخترا
بضبط سمر قد شد سر

فارسی و جاگوی برآست
بشکشی و سپهر پرور
ایمیر اغوی غایب یوان
بمان کردی که رمغان
وزیران و انامی عالی
خوشد بلخ را کار پرور
برآمد ز کوس روار و خور
کران آمد پای غرت گار
بهر رسم قد آن تخت کیم
خرامان شد آن برسیار
ز صف سپه کرد شد بلند
برآورد از آن خیل بی کار
جواسود از کار جهش
بمانی آن شربت زندگی

و کر غنچه قوچین عباس
ز لشکر کشان و اوشان
برآورد از بونغا کله برکت
که می بوختندی جهان
نشسته بر منداقیان
کیانی علمای شد افراخته
هر و شیدگی کان بخند بوی
خرامان برج شرف آفتاب
برآورد آن بنفت پای میر
که در بخت آن مندر شتر
بر آن قوم با جوج شد زنده
کمبخت آنست همه جا که
تماشای خوارم شد ریش
که بخشد ز یکجور عهد پاید

بمن ده که مانده وار و مرا

جو خنجر از دمی زوار و

ای پسران سبک از پیرانی خوار زرم سپهر وادار

پسدار این لشکر پیکار

بدین گونه افکند طرح اسرار

که شاه جوان خجسته خان

جو بخت جغای شد کار

بهر جانم تنه جوی که در

یرید و در زخمه ملک احمد

ز سرهای فرستاده دریا

بسی زخمه ملک که ستوا

بهر جانباری که دید آینه

نشاندش از آب شیر

رماز از پیکان چشمن که در

نماند از غبار مخالف اثر

جو یکبارگی آن بلند آفتاب

شد آسوده از تیر کی سحاب

طلب کرد و آنای سنجید

پسندید هر جهان دیده را

پرازدیشه چون خم می شجیر

برون آن رسیده دن ز چرخ

سبحن سنج و کم کوی و بار و

خرد پشته وزیر ک و کار و

چنین واد پناح سزایم

که طی کن پایان و سزایم

بوالای خوار زرم شد که

که از اژدها کوی کاسی کنج

سخن این که افضل ز دیان پاک
به شهر و به مسجد و به دین
ز شر مخالف پندارم
تو هم دست از کاس پیوست
که آن مرد و به جاد و خدایان
روانخت از آن منزل و جای
درین تان می خداوند بود
بیدار شدن چو خداوند گاه
ستاره بود آسمان و کیه
بود آسمان تاب صبح دروغ
در آن وقت ستم تخم بود
منم دارت تخم تا ما شن
جما را قرا جارا نومان منم
ز من زنده شد نام آن

که آدم شربت از کمی شربت
که خجای خان داشت بزمین
شیر شیر کین کارشان سیم
که تا مملکت و اردت باید
نیمین زنده در ملک از آن
از آن دست که تو کن و پایش
بدست تو نموده و زنده
تو دست تقاب از آنجا که
که پنهان بود آفتاب منیر
که از صبح صادق باشد خود
که آب زلال از میان کوه
ز نسل قراخان پیکر کیش
قرا جارا سبزه قراخان منم
ز من زنده شد نام آن

منوزم نهالی بود سرخ
بود در پس ده راز منوز
منوزم بود قطره در خوشا
نیکو نیت بار در خیم منوز
اگر بشنوی آنچه کردم پیام
غایت نازم ز کرات در
اگر بشنوی این نایب کند
دو شعله ز یک شمع دارم
بود نو صانعم بستان فرد
خوشد راه پامی آن است
پروا خست آنکه زمان از نام
ازان سز نشای خارا که
بهم نبرد آن نه بد سرخ
بمقامن این ملک را که

منوزم شرارت حسن
نهانت در پنهان منوز
منوزم بود چشمه در پای
بود صبحدم روز بخیم
تنهای ملک تو بر جرم
رفت رسانم سر شمع
ترا بشنوا نم نایب کند
یکی نور صلاح و یکی از خاک
ولی از جنگم بود خاد
بوالی نواز زم سم و ستان
گفت آنچه هست گفتن تمام
برافت خوار می ززم
شد از دو دست بریشان
که رقم شمشیر منقرض

من هم بشیر توان گزشت

اگر من هر اسان شی از سخن

ز طغلم که رسم ز تندید کس

نیم بی حکم که ترسم ز خاک

جهان دیده دیر کن و درلم

بود قبحه بلج ده ز روی

ازان ندکی مرک بهتری

بود بر سر نری بلج ده

جر اپر و کس شویم سپروم

نیقاده در دام ماسی

کم سر رود در این سوس

تعصب کنان که سر از من

فرستاده زان گفتاری

جودانستگان خم خورد و دیر

عجب گزشت تو ایندیش اسان

نماندی مراد جهان بخون

کشم باز تندید این کس

که از خاک پایم دراید

نیم سال و نادان و صلم

باز شاه رشو و مست

که باشد زبون چون دوی

ز روی خرد و سبزه از بلج

میز برم نیم سبک که در پی دوم

نیار و سرش در قلاوه

تخویم ازین جفت بن نفین

ازان که در عجز کردن

شد از زده انسان که از من

باشد ز خور و تارک پذیر

جمل باز کردید از آن
یقین که آن سگمین مرغ
از آن که آن نعره بماند
در آن تند باد مخالف گذار
چرخ خواست آن آسمان بس
در آن بخت بود سر زان
جو مذهب پاک کنش بدین
بند اختری آسمان بایه
پاسخ بدین گونه فرسود
مراد کنم غم خوارزم
مران چهره برای صفا
که این سگمین آتشوب بار
شود آتش برفش آفرود
اگر یاد شه کرد کار بایه

و مان پر شکایت بان کله
ز شه پر توچه دارد و در
در آمد ز جان و از جند
شدش آتش کینه زیشان
که بر اهل خوارزم ریزد که
بفرز آگهی شته افسانه
بر اهل جهان آفتی عیض
گرامی و جودی کران مایه
که شاه عجم سحر بار غز
کنم آن شکسته کجا زادت
رمانم ازین قهر آب
سوی مرز خوارزم اردو که
بسی خان و ما نضا شود و شه
که میرد کسی بر عیبت گناه

شاید چنین تشنه افروختن

جو بشنیده این حرف سنجیده

سمای مایون فرخند فال

جو کشته مرغ خجسته تپام

شد آن بت در نیکو ایام

بجز خرد کو مرا نیکه شد

بکفا صلاح تو باشد در

با و همه در زنی یاری کنی

طریق خصومت بشی با خود

بسی رفته سر در سر دینی

بود دشمنی مایه رنجنا

بر اندیش تو خواه که خواه

کرش سر قید با تو چون شد

سخنهای امار دل شنیده

بحرم جوی مرغ منی سوتن

پسندیده حرف پسندیده

به سنگ خوارم کشتد

بر این دم در سایه استقام

قلا و ز سالار خوار رسد

پی درج کوشش کشته شد

که کردن چو ز صلابت

باین هر دو پیر استواری کنی

جهان خوش خصومت همه

نشاید کشادن در دینی

فرورفته در دشمنی کنی

با داشتی صدره ارباب

کلاه تو هم شاید از سر

نیقاده آن حسن پیر رسد

بناوان و پند بسن اصوا
کسی کوز کاشش کر نه دما
بود کز آواز خوش بلی
رخ جلوده کشته نور بود
شراب غرور شخسان بده
تصور کرده به از خود
نخور و بنه الی که یکن
ندیده به زو که پس کمال
کسی کو کرده ز در کادر
زرقش فرستاده را با
پاسا می آن آب شش فروز
بس و ده که ارس کره نوک

نوشتن شاید نصیحت است
چسان شنود بوی کمال
به خط موده را از علاج
ولی چشم ز طارکی کو بود
که بودی کپی ز دوش نوشت
ز نام او ران بوده غافل
کنده جلوه در صید کمال
خرامه سوی شمشیر باز
ندارد ز طوفان در آید
که در سر ز تحت بسی ناز
که کفرت که ازت داند رسد
کنده لحظه خاطره سودا

بدرین سبک و سبک
بدرین سبک و سبک

این است که در میان دولت و دنیا

نویسنده این حجت سواد	رشتیست چنین باد و
که سیریل کسی تمان	که از خلیش آفاق کرده
پدیرفت از و چون خراسان	طبع کرد و در ملک ایران
بدانادلان سکران کار	بد پر ایش را یاد کرد
بفرموده سار شکر کند	سپه را بر زوز و نور
اگر بایست شوکت خسری	دل و دست شمشیر زن
سکندر که سلطان افغان	رستم شیر زن در جهان طاق
کسی کو ندارد زور و سرن	تو باید نداری از و زور
بوز و زرم آنکه کدم بود	با و کرجانی و ستم بود
تو خواهی سخن کبری کشوری	بر کنی کن آراسته شری
پس را قوی ساز و زور	که سیلاب بر و زور
دلیر بی دست سکا هم	جو بازیست بی مال و سکار
زبری که جهان و دند	به نیر پان و ریمد است

در کج ز خازن بن کرد
بشیر زبان و دران کون
ز دست سنده یکی در بود
کمو دادنی بیدار دوا
شدند آن نیربان چاکسار
ولاوردی لیران فرمان
ستوران بیمار از خوا
درا و بخت از ستوران
شد از غره سیمین باغ
پیرا بتل بریدینه ج
زیم ستوران و ادخام
محیط شتابان نیک
ورش وادار این کوشش
زمازندران شاه خاقان

ترازوی بر سنج را ساز کرد
پی موپا پی ملخ کردون
نخواستند وادانچه در بود
جواسر بن بر بستر واردا
بز خوشدل از وعده
باین آن کار بردند
هم از تفرکین بعل را شد
نمی سن بر رفتی اس
سر بسنج کردنده را
زیمین از روار و در آمد
زیمین شد سوی اسبان کام
پراز در شهوار چلی
نهنگش می کند و سمن بود
بغیر وزی آمد بغیر و زکو

ریش و ملت نزار
ز بدکار منی تبجیان
شد اندیشه آن دل شایسته
شد آن شعله زین تشنه
ز سر نوک خارا تشنه برزخ
به تیر زاندا از درستان
کزین به اندیشه او ازدها
جو تیر زرا که ز درم
در آورد و دشمن بآس
در آن ناحیت تیر بازید
نهکان در آن تیرم
که سهای آن شسته خون
که ز بر وطن کج گفت کرد
بکش پستان در آورد

بفرمان ری کز شایسته
ز بانهای آیدگان بود
که از تنه امین کند راه
در آن خارزار ستم
جنان خارزار ستم
که کردن گشتان پشته
نیار و نه غوغا به رو
شد از نام نیکش درم
در دریای لشکر آس
سر سرگشتن فقر است
در و نه پراشت آید
سوی قوم کجی غبار
سهم خانها را کوش
سم آتش کشت و سم آتش

بنا کرد مسجدی گشت
ز آتش چلیپا و زمارا
را و از شاه و پادشاه
سلاطین کیلان گشت
منام داران ترم کن
شاه شروان فرزند
غلامان بنی بخت
خوکل شاه شکفت
شد آن سمنه سپند کار
یروغ کند که در آن گشت
که بخت بخت آورد
شد از بهر اسودکی
زستان شد و پیری
تخت آن چاکر گشت

برایوانش انبخت
بر انداخت این گشت
زلزل کیلان گشت
شد در عت صفی
رسیدند در خد
لب آراست از دیو
بجای خشم گشت
ازان کرده شد گرم
ازان کرد شیران
شد شریک و گشت
بر وینو افشا خد
به دمی قرابا
تماشای شیران
ز کرد سپاهان

سران پانصد و پنجاه
مکروه کنفتند در
شبی مستحبی با یک
زیک فته اکبر شورین کار
مهربان فی یحیی خوش آمد
بخفتد هم با یک
پایانیم شیر و نمک
تا هم از مرغ خورید و
اگر شمشیر خونی دم
بود مرکب باز بون رستن
جرا و ست ترکان
مکروه دین هم سر اجا
ز سر با فکند یک
برشتن بداریم خود را

کریران شد اندیشه و اور
تزو و گمان سر انجام
صلوات بجهت سوز گشت
بسی شب خوابت مرگنا
جو سیل و مان بر حریف
تخل ز ترک شکار
نه شیر از یانیم ترسان
بهرت از خواستی داریم
از آن که تن بر بونی نیم
به از در حشمت بکرتین
چه دادند بر ما که جویند
چگونه کند شیران
که اینک سر ما و این زحما
بود کو سفید زار هست

حلال آترمان مشو و قوج
کسی کو تواند کم سرگرفت
ریشیه خوزیرا شمشکان
خون غل محبت دزد
زن مرد گردن گیر
زبانم زور فرشته آمد بر
خون غوغای عام او دروخت
مرانده ترکان بی سار و بار
جو آرد غلو پشه بریل
بسانا مور بازو شمشکان
زنگان خنک آوز نام دار
پس اکنه بدروازا تاشند
دم صبح کین قاتل بدیع
رخ از آتش کینه افروز

که قصاب از خوش الو دست
تواند کرپان مقصیر گرفت
شیخون در اید بسک
توان کوشت سرس نسک
وزنده است بکرک ماجر
برآمد فغان این برون درون
تیسریده جانسهر شود از
سراسیمه کشته ز سر سام
شو وزیر پای شه پل
زلفقار نایغ و مرغین بند
کشتند آتش سار و بار
زور و از به بانان هر انداز
ز مشرق برآمد طشت
که کرد و جھانی از دوسو

سرکش حیرت بندان	بندان غیرت کرمان
شهابان شهبان بر دوزخ	که سیلاب ریزد بکند
زکر و سپاهان در خاک	صفایان از ان زلزله لرز
تبرکان شان داد تاج را	ره کنج نمو و مستاج را
خبردار شه تهرمان	که شد خربت در کار امین
بقلم ستمه میر سواد	تخی کرد خاطر ز بار غصیب
بغارت شوی ملک را نمو	کنه از بر کعبه جابرین
شیندند غارت چو بربور	بمه سینه کردند آماج
فدای و شان سپاهان	قائد در معرعه ضلالت
صعود بکری پیشتیغ	زند بر دم شمع مایه درج
کتیری که خاشاک بر سر	تو اهد که مه او یسر
غلامی که بجه نند غنا	بشنام آسته کوید خوا
جو گوش ز نرد و طرف	بکسومند شد دولت
در آمد بخیل سپاهان	ستیزنده اس داشت اختر

بود که در زنده لرزه
در این شهر غارت پاشا
در آمد و وصیل شیر
بتر زن را آمد ز سر سوخت
درختی که سی سالش افتاد
ز مردم گشایش زدن
چکان خون شیر بریده
شد از گشکان سبزه
رأس مرده افتاد چون
در آمد به بنیاد مردم
در آن نه که داشت حرمت
به گلول در یوز به جام
بمنعم ز نفی و کشش
نماند آشکارا سر حجاب

شود و عاقر چه زهره
سم از در سم از زخم کردند
تسلیج باز کرد و کله
برنج دل باغش فراغ
یکدم رخس خستند
هر اسیمه در کار مردم
جوانان میان خشنود
پراز جان تن سمان بین
شد آن که چای شاد
پری شد در آن باغ
سپهر از سمانان
میردند ترکان تاراج کرد
نه صد پاره حرقه بدین
نهان دانستی ما بزارها

ذخیره پذیرفت مصور
سکته خم مغربی در
یروند بود آنچه گاشن نام
گرفتند در خانه نهر
نظر بر در خانه هم دو
سر اما سیم بی پلاس و
ز تاراج کشتن چو
بد قهر آمد در آن کارزار
بخانه مقرر بود اما خدا
خدا اگر نخواهد ز طوفان عا
زمانی مایوسی من ساقا
من ده که اسیر حرم شو

زبانها رسته تا بسور آمو
یکی شد کنجبیه محرم
یکسکه شد حسن سقا لیل نام
ز پرور و خبیای حرم بود
یروند ز نهر و در سو
شده که خدا گشته مایوس
نماره در سر مایوس
سر گشته مفت و باره
غضب را بان قلم شد
نخند یکی رگب کاسی نام
که مست از آن بدل کیمیا
دواست دل نا آشتو

تو به یزدانی صاحب قرین سر
بجای و از این طایفه و ولایت شیر

کند محل آرای این سر
که چون اوست تازگار
قیامت بکسک شیراز
کاستان شیرازی خار
که انما به باغی رسیده
منو شد شک ابراهیم
زیران و توران و سی
مردند آل منظر خلا
ز خاک و ریش چمن ارشد
شدن فرخ آیین خون
کلید سمان کجها و اوسان
شدش همه پاوشانان
چفت رسم سحری سنج
پازمهر کنیست سرج

بدین گونه پیرایه خاله
صفایان سازند در کنار
جھانی بارش و ساز
که آن کج بی خلعت یار
نه در بسته باغیان
ز کار جهان چرخ و کام
شدند آن بانو که کد خدا
نهاد شمشیر ما و ز خلا
نمزدانان ده امان شود
آن رسا
بکجیه داران فرستاد
جوشان شطرنج و نان
که کاست و دید که کاست
که ترک شد که بر آردن

شوند آفتاب و عطرسا
شدند شمع شیر از میان کاه
خیر الحشیش نام نازند
بسی گشت خاک زمزمین
که سرحد تجا بق شد خنجر
رسید از سوی شبنمین
در آن ناحیه قحط شد خورده
کسی آن چراگاه ندید
اگر سوی دریا گذار آوند
خبردار شد کاهنری
شاهان فی شاه سپهر
زموری سواران واکه
ز شیر از شد شمشیر کام
خبر شد ز قحطیان ویر

که تاج سر کاهن
فرستادگان آید از بندگاه
بهرین پیر طرازند
بشیر از شد مقیمین روزگار
که شت از نیم حرج زدند
که قحطی در آمد بایک
به استنسی ماند پیش
که روزی هر دوین آید از عهد
بسم بریا کس آوند
که سیلاب یاروان
جود نبال بس فروزند
ز شکرتم کرد خنجر
سواد سمر قدس مقام
که آمد سوی مشه آن

رسیدند آن چنان بی
زمند شین و ناکاسته
بدان او پیران بریند
نشسته در صف آن
پاسخ نفوس و دل شیرما
به دایره در باب سخن
رکان خرد و حوسر آیند
سخن آنکه این قوم نماید
کر این دشت خالی کار و زر
اگر زخمه کر را بنرمست
نه بنیدیم اگر در دین شد
با این که روسی پس
جو همسایه باشد ز تو دور
بود در قفا و سخن کینه جو

بدانسان که نخیر و کرک از
شد آن سندی نزارا
بر راست سسنگاه
همه حشران شاه حسن
که ای موشندان و انچه
بگوید سر یک ستران
جو امه در آن بختند
میدانم دارم از لسان
خواه شدن ره انجا ز
ازین راه شکل توان گشت
نسوز و ششی شمع بر مر
همین در کین کا هر سیر
سرایش بخیر است
بخشم در چون آن کردی

دران وز پنی دشمن

باندیشه شاه دارا گو

روان شد ز شیران دشمن

مقدم شینان کا

عمر شیخ شهزاده جم

بصید افندی سوری را گو

ز شیران شیر سر او

بان حشیمان جشت

ز بانها شمشیر کن حوا

شنیدند از آن دم مر جا

ز شیر جوان تار و باه

بکلی دل شاه راسه

و کرباره اندیشه ساسی

که ای هوشمندان با تاج

که شب بر فرازش وزی

سر سروران خجسته

به یکارجه دو چهره

همه بسر که ارای ان

سر سروران خجسته

شدند آن نیر بر او

بر اطراف آن چمتند

شمشیرها آتش امیده

ز اما شهاب بر آستان

نماند از ایشان کین

بگشتند گردنشان

که مسدود شد باور و

بگردان مجنبتی

نظر و دست از دمای

بود تقمّس آفت این دایر
طر ازنده تاج چکنری است
بود و ارث تحت تو این
باندک زمان آسجاک گز
از و باغ اندیشه آدر
په سوی تاجاق می کشید
فما و آن سخفای ای تر
طلب کرد و سک خبان
رسولان قلمها مانند
رسانند فرمان بربان
زایان و توران دان سدا
بریا جو موسته شده
بفرمود و میر خیل تسلیم
ببندند ز زین بر بند

باندیشه او بود تنیه
جو شمشیرش اندیشه خورز
سین او بود ملک را در
شود بر این آفتاب بلند
شستن با رام دل
با قصای آفاق می کشید
پسندیده طبع خور و
زمر کشور آرا و مر کشور
علم در رسالت را فر
پذیرنده آن همه سرور
برگاه عالی عالم پنا
کران خانه خالی شد
که صورت قیامت و مندر
بر آند میر حق سیرج بلند

بستند برنجیان طبل
گذشت از ثریا صفیر
با شک و تهاج کشورش
در آمد بان و چیت آن سپا
جو خان تنبیرده آگاه
پیشانی از فکر کارش
رسولی در ستاد سوسی
که از صلح فارغ توانی
رسولان هم از هر مردان
که کشاید از آشتی کرد
در آن سبکین اوی بکران
فرستاده تقمیرش خان

بگرو و در آمد و زنگار
ریمند مرغان سدرت
بحسبانه ایران تو را
که کم شد در آن رس
که طوفان در آمد زور باد
برفت از سوی غمش
که ریزوی صلح اهرت
که من بجه در خاک بازو
فرستاد کار زندگان
میما بود مرد را شش
که اندیشه سرگشته
در صلح را ساز کرده

رسانید مضمون را
بسی عذر مشین در آن خواسته

جو مجلس آیین آمد به
که ای موشمند این فانی
زبان دل و بهم نیست
و ستاره بهر فریب این
نه این عذر ما بجز سوختن
سر دشمن کینه کهن
وزان پس بختی شکر جای
بمان بهکین شکر بیجا
پس بی عد و بود و در
فشر و انجان قحطی است
و صد منزل از دین است
شکها شاد ازین شک و
جو ستوره بکرمان در نقا
که نه شکم رنجد و چشم

سر از اشک کار و ادای
بماشم را بنامه صفا
نرمست این قول در حقیقت
ز دشمن نه بالایش آمل
سر سپیدان بمان بمان
ز روشن که داشت آمده
بر روشن صفا گفت زین
نور وید آن وادی بی
کرانی در آمد بکیل کن
که نایب شد مان جواب حیا
دراموش شد نام مان از شور
جوانان در یوزه کرد در بدر
نخان در پس ده آقا
که مسایه گوشت و چشم

خبردار شد شاه در میان
 ز شیران همه پیشه زدن
 بدلداری مردم راست
 ترسید ازین قحط صید
 بود طعمه شیر خج و کور
 ز صیدت شیر غریب در من
 نمر بران اندمان است
 همه کبک و پیه و خورده
 بود مرغی خاکمی دانه
 عقابی که صید بود ز بال
 عروسان بلورین سرورده
 جو اید بازوی صید

سختی ایام و تکی سال
 شد ندان ز حیان کشتن
 که نزدیک شد ز این سر
 بهما شید رنج ز پویان
 بود ازین جیش سر
 به از مرغ بریان حوی
 به پیلوی نخه دار بدر
 بقصاب شری ناشدیا
 عقابان به اندازند خو
 ماندند ازنی و تکی سال
 پلنگان خان طعمه کی خورده
 به اندیشه و اید از خورده

پراز صید ز پای حسن پست
 نمر بران باید لی صید



وگر روز آنکس تحر شد
شد آن نیران شکار
جو صفهای که به دست
کمانهای صید کمان
در آمد ز جوی جان
کنند شکاری جو در کار
در دشت پر تیره و تیر بود
جورع این خرنج بکشت با
بی تهویی سوی نازین
که آسویی زیور تیشی جو
پرنده در آن صید گاه
و تخم آن جان صید کار
تخم خروش و آمو و کور
که توان جان بکشد و زان

نشا کارش غمان گیر
بر انداز آمو بر آمو هوا
شد آن پیکان دشت و آواز
کشت و ند باز و صید جان
کنند شکاری جو در کار
هر کور را بر مهر افشار
که در چپلوی کور تخم بود
در آمد به بنیاد و آمو هوا
پراز باز و یوز آسمان مین
بخون چالاک کرد عشق
که از صید تیشی قشش
بقصاب کرد و آسویی هوا
بکشد خندان در دشت
نه در کوشش کند نه اندر دانا

ز خون مر طرف و دستا	سمه دشت کافصا بود
دران دشت عمر و لیران	ز آهو و کجیر خور و نه
پاسا قی آن ماه لعل کون	که از رشک او شد لعل کون
بمن ده که بیخ خارم بود	بیخ جنان جبر یارم بود

نورانی پستان در دشت شین و شین

شماند این بیان در	چنین اند در راه وادی شور
که خان نشه در کار	پسجا دور و در شین و دی
که دار و دمر دولت شد	بان دولت شیر توان
اگر موی ازان دولت بستر	به از قاج دارا و کند
جوشی طالعت آن کند روز	که شوانه شش کرد روز
مر اسام از شیری و شش	و کرده به اندیشه از صول
جوشه و پدگان خام	نمی آید آسان بکار شیر
با یکو کفست ای مرد کار	حرمت بر ما سکون و
خبر که از دشمن پرور	غان بر تناب از قور

پایان دیدن از حد کند
سفر کرده زانمان نماید
پایان شیران از طعمه
قمار استواران قمارم
مرشتر که بشد اقبال
کزیران دشمنان کاجنگ
ز پغار پاید یک شمشیر
پذیرف منان بر دیر
کین عد در اکان کرده
ز ره کرد پوشن کین عدلا
یکی سبکین بهر برزده
کمی شمع نشین مارک شرف
کف روش نیره ده ارس
کمند حم اندر شمشیر نیر

شمار منازل ز پانصد
خط گفت ام در بدن جان
تخی شد ز خر کوشش نمود
نکند از ضعف تن مال و مال
شده عجبوتی محاربت
که از خط بر ما شود کار
شیر کنان سحر جنگ
با سبک میدان کمال
کلمه کرد از آفتاب از راه
در اندیشه کی بکام
بخار عقاب بران
که بودیش از ترک مارک بنا
رخون به دیافته پرورش
کلو کیر شیران شیر

و مانع حرفیان بر نیه کرد
بر آمد به پشت گیتی گور سیر
در آمد بان او فیتی خیر
نظر بر کین کاسی که کند
جهان جهان که میسر د
ازین قیروان تا به آن
فردمانه سیران این استخیر
به هم شنایان بفرسود
به دشمن بسیار دمانه
اگر روتاچم ازین استخیر
و کرد حله آریم سوی سیر
ز اندیشه کار سیر زایر
ولاورد لیر تم سیر
ماند که کرده در زند

که انکس آن غلام کند کرد
شد آن تشن از خار میسر
ستیزه را از روی
کز آن تشن نشسته نمود و
بسی تشن نشسته را میسر
شد موج دریای آسین و
نه رای ستیزه رخ روی
که افتاد امر و ز کار می
ازیشان هزار و زمان
و کرجون توان و دام سیر
ستیزه بد ریای آسین کرد
که برخواست از خیل سکا کرد
بجبهه دران سکا کرد
صف آرای شد در کین

کمان فی زرقبان سید	غریو و ناله بکویان سید
سواتر کون شد زرقا	نخان شد در بار آفتاب
شباب کچا چون شکان	زره را در آورد حشمتان
ستاد کرد آن کلا	جوشه سکندر در آن کلاه
ربسار حشمتان بک	بسیار بودن سنان
اکر تدمر آب بکوه	پریشان کردند از آن کوه
که منکاه بک حشمتان	که از رزم جان با حشمتان
ز سر آنکه بک حشمتان	حشمت حشمت گریه کرد
خدای شایع شایع	رسم خود و زن سنان
خان تشنه با لار	کرد و شعله در حشمتان
سیدند بک حشمتان	بخون حشمتان شمشیر
سینه کمان در حشمتان	جو کرد اب قلم حشمتان
نسکان ریای کفر حشمتان	پای سیدند مانند حشمتان
سینه کمان ترمادی	نمیدند از حشمت خود و دی

که پیاغم کردید بر
پریشان شش کار ک
چنین است آیین ال
چینی بوسید آن پونا
پراز کینه بود آن و نه
نمودار شد و جلش
جو خورشید رخشان بر دهم
رسید جنب اوران
شکست همه سینجانه
نما گفت بر کارستان
بنودی نیز نک فرزند
سخن کرد از ان با جرات
طلایه روان شد بر سن
در اندیشه کردن کین

فروماند از جاره اگو
برآمد ز کرد و نجان مرغ
که زمرت به چون چنان
که آخرت وسیلی در فنا
که بخت ترکش کشتی
پریشانی آورد بر دوش
پناه کو اکب بر زهر
پراز کین شمن لب تابا
زیر و کافای بخت
مرم هم جابجا
کران مایستی جو فرزند
باز که رفت به شمش
فروست به بر شمش
که کند و ابکام که کرد

که اآخر سعد سازد بند
همه شب نوزبان با شبنم
لایحه طبع ز کار کون
به بستند بر طبل حرم چنگ
کمان کانی نیکی کرده ز
یکی نینده را کرده نریدار
جخانه اردو بار که کرده جا
بر آراسته در نوازش زمان
شبه ادا کا تجن بخشیده
مردون گشای شاهان پر
که دوشان ز قوس مست
با نعام صد کنج پر و نرود
یلا ز شمشیر شان پر کرد
همه شب دلیران پلا دیوش

که از کوکب بخش نمید کرد
در اندیشه کار ساز بی
بصیت قل ز دود ز کار
که بانگ ملک آید اطلال
و در یک جلا داده خود ز
کز ان شمنش را و بد زمر
به رینه سالان خنک آری
در کاه سپال از تاسار
که از روم و از چین تاسار
باین یان یک صفایان
که بنده در جاره ساری
نوزبان گلگون شبنم
بخون شین غنبت انگیز
با فسانه خاک نهاد کوش

سحر که خداوندان رست	بزدان پستی بر آورد
چین سود بر سحرگاه نیاز	مد و خواست از ایزد کار

پایان سخن سپیدان سبب قرآن بماند
 حکایت توفیق نایب نیریت مودان شکر بیان

دم صبح کین مستان سهر	همه کینه کردید و بگذاشت
برآمد برین تن شمر کام	بر آورد در شنده هیچ
بفرمان سالار توران کرد	بعینه بر عدازد ما و نه
خم روی و نفس بر پشیل	در افتاد و خوشین بر نایل
و میدند در زماهی و دین چو	خروش آمد از پسم و دینه چو
نوارن کوس و راه	برآمد غنایو در رکاد
علمها بر آمد بخرج بلند	شمار شمعها محبوس و نه زد
از ان کوه یکین بر آمد رکا	مهر از کوه بر فرو بلند اما
ردار و بر آمد ز نیر خیل	از ان هر کمی و نورادی بر
یکی دست و ترکش بجهت	بر آراست بال آن شکاری

یکی دیگر از آسمان طغی

سوی دشمنان دیدان ^{بعضی} میسر

یکی دیگر از شعله تیغ

شهابان سیل از تبار ^{بهر}

ثرار از رسم ستوران

زمین گشتی شد ز نعل

برار است کشور نشان ^{بهر}

در آن بخت سه کجده

جهان جهان بر آفتاب

قطاس ستور نشان ^ی

زیر و قطاس ستوران

ز ره پوش وینان فوج

برار ایستندش ^{بهر} سار

قوی شد دبال عقاب ^{بهر}

فرزنده کرد افتاب

بکف شمع خونین و در ^{بهر}

جهان سوز کرد آتش ^{بهر}

در آفتاب و پشن ^{بهر}

ز گرد و کج فرسوداران

ز ماه عید آسمان بلند

سمند سعادت غنائی ^{بهر}

بند شد هفت لک ^{بهر}

ز دست راه کده ^{بهر}

ز فرق کردن ^{بهر}

زمین دپی آسمان ^{بهر}

هنسکان ^{بهر}

عمر شیخ ^{بهر}

ویا سر و بازوی ^{بهر}

شهر او کان ملک با سپا
علم در پس صف و این فر
ساز از قفا آن صنف ختم
رسوی کر شکرا ای
بشک و در و راورد
بلزید گیتی ز سر پان
علمها غلی بی بر آمد باج
جھانی در آسج در یاسی
بزرگ پان فزون شکاری
سده و شادان نه دخی
همه زو و همان پیراشتی
نه از یحسان غم نه از بیم
بر آست خان مبارک سپاه
تحسین و لیران لا و

جهان کرد و در ششم سن
پس صف و جوی طریح
که در پی و صبح صیف
که پیش ز سفت آسمان
بر آورد او از رویند
سر اسبمه کرد و در خج
محیط صلابت در آمد
روستو و پنجه آمین
ز جوی شادانش هر سو
ر بود و شیران من کل
سرسه و خشمند پنداشتی
نه از قل ترس نه از مرکب
جھالیر تر مارک محو
به بستند و کشت

ببین سایش شد آت
بقلب سپه خانان شکوه
برآمد وز نک کانهای سخت
خدا نک از دو جانب وارد
داده برآمد زمره و طر
فرودخت پکان زمره آید
شد از سهم پکان ز نورش
شما فتن گنان تیر چون تیر
خدا نک اینی اعمتید
صف سرتستانه سرتگون
از ان فتن کپی پی جانش
سیر با شک نشن از حد
بدن آسنی شد ز پکان
کان خم جوار بودی غایب شده

ز واد فنی روان فنی خواسته
ستاب و زنگش جوار کوه
وزخت اکلنی کرد شایخ دور
بروی زمین چون واد و در
و و در یامی کین لب اکف
جواران قوس شمشیر بهار
ز واد و صد وید هرین
سمی کرد از دروغ و حشاک کین
ز خون و لیران و سنج سپه
شاده و تاناک و زحاک کین
سمه ریکس آن فتن جان
وزان کرد و نظاره مردان
بجو شمن غایب استیلاج
بهر گوشه غار کمر جان شده

تند و پرجم طوفان تنبیه

کله خود پاکش کله کله

صف شیدا یمن و سیا

جو بکشت بال عقاب لیر

جو خان دید ویرانی لکس

نیاد و تاپ کام جو

بنجیده شیده و از جا

برقن اگر سیل شیده کنه

از انجا غارتاب شیده

مهربان سل و وزی سیاه

شب تیره جبر کجانی کان

مواقیر کوشید ز پر خند

پیا بونج و ان چکان کرک

میر وند سله ویران از پ

جو کیسوی کا فردلان تبار

جو دلجای عشاق ترخویم

کشتند شیران دشمن شکار

ز بالاشن باده قنادین

فدایی شیده دشت از سر

بسوی عمر شمع دور و

کره ماند و در جان جان

جو پیش آمدش کوه کنه

بسله و زیان و آن سیل

بران چشمنان کانتیند

توار از زمین و سوش ازین

جهان میان کشتن تارک

کشدند شمشیر خور و دوزخ

کشتند ازیشان ماند از پ

شدن کلین جان در جگر
وزان خنه که شیباب وار
جو صاحب آن بدیکان پر
قیامت سی کن پولاد و برد
خندک از دو جانب دروور
جو ترکش می تند از خندک
شد از زده از قبضه شمشیر
ریچکان یکبار کردید
سماخا کردند از آن پا
بخان نیزه را در ز رفتنش
نه از قتل کس نیزه منفل
نه پرواز پیدا و گز ز کران
عرب از ترکان نیزه که
فی تیر ما تیر آمدتسم

در این اسکندری زخمه
بصحرانوزوان چاک سوار
و کرباره راست صغی حوکه
پورانی کن مندر ما و رود
بخون خاک میدان میخشد
فرود خیزت بل عطا بان چند
ز سوارها سو و ده شمشیر
سوی تیره برودند آگاه
نهادند در سپینها کادگان
که افعی در آید سواران خوش
جو بالا بلند از هر جسم
جود لهای شکین سپین
ز نوک سنان آید هرگاه
پس از نگاه شمشیر علم

ز بزم شمشیر تارک شکاف

بر آمد جان کردار زرمگاه

جان در هوا پر دگر شکاف

در نکا و زنگ خم سفت جفا

ز بانگ ماده بدرینه

ز فراغ سحرین سیر

جو شمشیر و تیره پایان رسد

کلو و گریبان گرفت چست

در آمد به بند کمرگاه است

پایان مکه از زبالایین

ز سر و دوطرف شمشیر از حد کند

رسیدند آن حشیان لهر

صفای آن از آن گزین شده

یکی جا به آن خند و جان بد

شکاف اندر آمد ز تارک شکاف

که بنمود ماسی نهفت ماه

کران سبزه و لاله زوید

ربود از سر و مغز به جرح مویش

شد اندیشه از دوسم آن نای

سراسیمه شد خیره جرح پر

حکایت بست و گریبان رسد

نه کرد و بجای گریبان در

کمر پاکست و کمر که

گرفتند و کنند و زور بد

بکشت اندر آمد بسا لارو

جو خنجر و آموز میدان سیر

رسم کوه البرز زیر آینه

کلاه آن و کمر آسان بد

که نمی خورد و بر پشت که ز لزان

شماره دران پهن و شست

فرو بسته رکاب قلزم رباب

سر سیمه آن قوم سرش همه

بصد جلد خان تکیان پنا

دل از تاج و از تخت بردا

نشسته سر خوش از جام عسرت

مرا جو و او بخان کارو

دران محبت احقرش داد کام

دران بکار او می بود

پاسا قی آن می که آرد و مرا

بمن ده که از غم سرانم

جو پس دید بر سینه و شست

نظر کشید چون بخت

برس آنش که زانم از پیش

فرو رفته در آب و شست همه

روز رفت از این کسین زمرگان

در دول و بخت انباشته

که ناخوش گشت از خارین

بر او زنگ بخیله خانی

که بود وی اتق امان و شام

نمی بود در بعضی اوقات

بود روشنی چشم همچو چراغ

درین ظلمت شب جو شام

بکار سپید و شست قی آن خرد و لایسان

طرا زنده این حجه رهم

چنین اند در شرح نامه علم

که چون فتح قبا و شهرها
بغیر دزدی آمد سوی کما
پراندیشه ملک کمری
بی خواش افشای سنه
و لغز و روزی جو نور و
سوی بار که شد زنده گما
زمین بوی و افدام او
لبا است سرخیل خان
که ای شیر مردان خجای
کم اندیشه و پرمیست
عروسی که مهرش و ان
و لیزی شد از کج زر کایت
بکعبه کسی می تواند رسید
کسی بهر افسر تواند

بر آسودار کلفت آن دیار
در آمیختن لبت مهر و ماه
که کرده و غش می سران
ز خود شکر که در زوزه
ز غیش نوید سعادت رسید
بزوگان درگاه را و ادبا
نشسته در بار که سر در
بشیرین سخنانی خاطر بد
ز عسرت نمی آید و یاد
و هر چون تاراج دنیا است
بش را که زید بن اسکان
که بر آتش از دما نخت
که رنج پیاپی توانید
که در راه رود سر تواند

دگر باره ام غم ایران شد	شنیدم که آن یک ویران شد
بفرمود که پی استم	گشت از پی او راه تمام
بنوعی که مانج سال در ست	بنامید سفر کرده راز آفت
نشاند آن جوهر جوهر بندگان	شد آویزه گوشش شدگان
همه گوشش از آن کوستان شد	زمین بس و داند و بر خوان
بشکر خدا و خداوند کا	زبانش کرد و نه لنگار
شده از بحر اندیشه در و آید	بته پیر نقدیر را گرفت
بفرمود که از دست که در	برازند چهره و بازند در
کند بر زمین یک پیار کی	گشت بر دور بار که بار کی
و ما دم بر آنند جسم گام	روار و بخت در زمین گام
زند نعره چون شیر غوغا	کند آسمان را ز کرد آمو
خامش کند ناله باد پای	عرب اگر کرد و خدی کرد پای
به نیکوترین ساعت آن گامینا	به دولت و داور و پادشاه
خوامان شد آن بر کوثر	که بر خاک ایران شود قطره

ریس این روار و پرده چای
 نخستین شه سرو در آن سر
 پرداخت از تنه آن دم
 وز انجا خد یو کند ریت
 برو زمت سدا و از آن
 وز انجا بسوی رستان
 فروشت از آب شیر
 که سجاوار شته با کرد
 در آسانی این چالش
 که آل مظفر بخت بکون
 زانعام و احسان
 ممالک که از کردگار
 کسی که شب و روز
 بشنزد کان ملک و دین

بالای هر فرست از یزیدی
 که ز کرد و بر مزارند
 ز طایفه ماند مطهر
 غایت آب شد سوی
 در آمد بان دم و بر
 وزان دم و بر کام
 در آن محبت نیز لعب
 در بار که سوی شیر کرد
 ز عرفی که بود عسری
 نهادند پا از حد و بر
 فراموش کردند به آن
 بشنزد کان نشیر و جغت
 ز سودای محبت نیست
 نهادن و طعمه در کام

جوشد و سخت بر او کان بزند

بود چو شیر خند از خون

ز گردن بنا و شجاعت

بشتر فرو گرفت کوس چیل

نه از شاه منصور اندیشه

یمند استش در حساب

ز پشه جهان دیشه وار و عفا

ولی که عقلش بهجت خطا

بماش این دشمن کنی جو

اگر خصم خاری دوری

جوش از زرد کبک شد پیر

شما به در ساز کار بر

رسد در کرمان شایان کن

که نادر و بهنگال و دمن

سر اندر قلا و ده تیار و پنهان

در افتاد چو شمشیر بر نیل

نه کشتن که شیرست و مشیر

کسی که اندر شمار خسته

سخا صفت نزد افتاد

که اندیشه در کار باشد صفا

اگر چه بود خرد و خوش گوی

تواند که در چندان گوی

بگشت دلیران موزون عبا

تغافل موزید مردان

صف آراسی این لشکر گیه خوا	خپس بست صفهای او
که چون صیحه شد یار سپهر	ز کین و لیران انجست مهر
بحکم ترخان و بر خبیری	فلک شد به سنج و سحر
در نغمه تریا کذر	سمه کوش کرد و پان کشت کرد
یکمی تدرم آسن آمد موج	منسکان ان جن
کشید بر تازیان کشا	به بستند بر خجیان کشف
ستوران شیرلان رخس	بکیم و زرد و یوریا و
بزرگم مرگ و زین	به انسان که جم را جحان
نشسته بر تازیان موج	محیط صلابت در آید
یکمی که آسن از ان مهر بر	اتماعه مهر کوه رخت ابر
یکمی مرکز رایت حباب	کران زمره اژدها بودا
و کز قول اراست خسرو	ز پور جهان کیمه خان شد
شدش همخان شاد رخ و شاد	بسان و شمشیر در یک غلا
جو طلب عین یار سپهر	رسانند سنج و شمشیر

بجیش در آمد محبت شیر
جو به خواه که شد از کار او
ز کلمات شیر افکنان
زینهار گفت زالی پاک
جو باز دمی شیر داری قوی
چه اندیشه داری شیر
ز ناموس نامت اگر هست
از آن مهر نش شیرین
بغیر و بر کشت چون پل
شیران نام آوزام داد
مکنده گردان بی هم
به تبند ز زینه مهر ما
بسر بر نهاده خود
شیدند در زیر آبرین قبا

بانک شیر از این موخ
که آمد قیامت به کار
کز این شد از شنه ان
که ای بر شو شیر و ترش
جرای که زری کجا میرود
دو سه پاره مانع که خورد
سرت راز و ستار معجز
که آمد بکوشش از این
زیر آرد مانی نسکی
با ذکر و پست سه باره
بر اسبان از بی مظلوم
بخون شیر کرد و یک
نهاده در کیش تر خندک
یا لای او ترش عبا

نهادند زه بر دشتی گمان	دشمنی گمان از دما دمان
در اندیشه صاحب دین	که خاک آرد و یار و دربار
که ناکه ز اطراف غایت	بر آید یکی کرد آشوب و سر
بو بسکافت آن گشتن کرد	نمودند فوجی سبک و سبک
کردی زره جاده رشک	به هم متصل گشته چون گشت
ز میدان کسی بی نهایت	که سیل و مان و تباہی
ز دند آن لیر آن عین	چکبار مهینر ما بر ستور
شده شاه منصور شیریل	به آن خیره و زنده گان
بر آمد ز نادر و ز ما و سپه	پاشا بیکان فشان شتر
کشیدند از آن ماران	کلهای بارانی از خود زار
صدای سیم و شیشه ادعا	در آورد و ماسی و درازجا
ز چاک مار کبانی کند	به سجد بر خود و سپهر
سوخی لالتد شیر و مان	شدند آن مژگان شمشیر
صدای گمان در آمد بلو	پی غارت عقل و تاراج

یگان شد از هر طرف تیر
ز کردی که بز دوست از رگها
بدان که نه کم شد در آن کج
رسیدند و آن قوم را بی
کف شاه منصور و زرع
نکند آن زنده و دوازده
اگر چه بود که ثابت قدم
جو روی آوردی کسی از دما
به برزد آن قوم را پنج
وزرا بخان تافت میهنه
کند حمله چون تر خورده گرا
اگر دیو دیوانه اردینه
نه تیره شد جان جان صفدر
ترخان در اندیشه جاره

جو کهای غیرت بن جاسی
بجنان که در چشم مردم
که منجبت با جد جوشن
پراکنده کردند مردان
کف آورد به بوعنه
در آن سانس نازل
جو آمد قیامت بریزد دم
یاید با و جاس کردن
بر زیداران آسمان کهن
برید آبخان دست را آینه
شود فرزند استرار
بود خوشتر از ما جرایز
نهنگی که کف بکف از
بجای آن ولی ان منظره

بمندان که انکس حیرت یه

به سجد سویش غمان مند

رسید اشک کن در آغوش

حواصق آن یک کجاست

ز غیرت بر آفتاب نعل

نیزه بجا دیده سیر

بجنبه آن کون مکن جاب

حوظ فغان سپهر جاها

دو نوبت ساینده دور

زند شمع اگر بر بستر کون

پیر سرش عادل زنده

جو پروانه خود را زنده بران

زیر سر محشر سانسین

جوانت آن شاه در خیال

زمانی که پان غیرت یه

کشیده کمان کشیده

جو پروانه خود را در آغوش

نه آرام و نه درسم دارم

بی خواست زنده بازید

شمشیر حبه و صده سیر

در آن شور و غوغا فردا

بجوید ز امواج مهرشان

بجوید ز رانه و دانه باجی

نه پند الم فرق آن شکوه

فرو داشت از جسد دفع

نیزه جبرانه و بسوزد

جویر سپهر مقوس جهان

که از بن نقد خوار است

در آن ز که نیز بازی نمود
کشید و کشت و نه تیر و کمان
جوان شد نور دیده آن
برآمد چکا چاک شمشیر
رخونی که تیرک ز دوازده گنج
شده خود با چاک چون آب
کران کرد و دور و سر و سران
سنائی که در صف خاک بود
بهرین بخت بمان کشید غرق
غم خون شایسته کرد سپاه
برافروخته شاه رخ در مصاف
کشیدند تورانیان صف
بانه شیه فرق ای درشت
غصباک هر یک جو شیرمان

قلب سپه تر گماز نمود
برآید فغان از زمین و آسمان
کشیدند شمشیر ز با و پر
کشیدند چکا چاک تا دیر زمان
یا زار برافروخته بر کلاه
جو کلکهای سر شیه کالاه
فران در دور و سر و سران
مروند در امارض خاک بود
جوان خود سان جنگی هر
جو کردی که بر شد ز با و پر
برافروخته شمع مصری علا
بهم جمع کشیدند از هر طرف
پراکنده گشت کشت
گرفتند به خواه را و دیر

در آن بکامین صده لوناک	که می شد دل شیراز آن جا
در آمد بصره ستم با بارکی	که نسا کردید یکبارگی
بر آمد خورشید بکر بکر	یکی خورد و نیز یکی خورد
به نیزه یکی زد و کراست	نه این خورد و فسون آن دروغ
فدا دین برش و کراست	یکی از کمان و یکی از کمان
رساید شمشیر در آن مکان	سر شاه منصور را بر شاه
پی تو را نوز ناست شید	که در پیش خان جاب شد
سری کوینا بد بصره فرو	ز خوارگی کاک راه خاد و بود
مبین که چه شیر عد و راس	بیدیش از آن بود شیر
منار از بچی اخی ریل بجان	که باشد به از بهی در جان
ز خیمه آسنت منار	که آهنگ است آهنگ از
پس انگاه برشته شاوگام	ستادند کرد و آن تمام
بجفتند لاله که جان	سراسر سردی برسم
جواندیش کین شد کرد و	تماشای شیر کرد و

به روزه سلم ز بارگاه

پاسا قی آن لعل کمرین با و را

بمن که به شور و مست کند

شده آن مهرش عرصه کارگاه

که بخت باز جاد و را

بمندی به غم جوست کند

بجهت مودت آن شاه و حضرت شاعر به روزه سلم ز بارگاه

که در کین سیاهان قمار خایر ز روزه سلم ز بارگاه

طرازنده و استمان کین

که از فراقبال سینه شوی

رسیدند یگان آن روزگار

تظلم کنان پیش شاه آند

که ای عالم آرا ای تسلیم

خبرانی ملک ازیشان بود

بیت زید اوشان بود

اگر دفع ایشان گندید

خدیو بجم شمشیر عر

چندین جلای بند بر سخن

جوارقه شد آن مالک

که بر مجتهد که آن دیار

ستمیدگان دیاد خواه آند

زیداد آل منظم بنیر

ازیشان جهانی پشیا بود

کمن کرد را پاسبان کله

شود ایمن از فتنه این دیا

بجانبه نوازی بر آرا

شده عدل کثر بفراوان

بجست آتش تیره کاروان

بسلطان عجم شیخ شیراز

ز تبریز تا سرحد ملک روم

کرم کرخت ملا خانی

بهر شهر ایران و مرزلی

جوشد کار ایران حسین

ربعد او آمد پیام آری

جو آید آن یافت یک شای

رحمنی رسوای تخت کلام

ازین نشان کج نشان

بوزخست الحی بعد او

بانک بغداد شده نورد

چنین حکم شد که ضعیف قوی

رسید از ستم کرداران

ز آل مظفر بیاورد و دود

به زیاده روی آن بازدم

ز میرانشه آراست آن مردم

بر آست او زنگ سد طای

دست ما و بسنج خزان

به انسان کجاست پروا

پیام آوری بی که نام آور

روالی بغداد شد خواه

نیامد برون انقیاد کام

شده آشفته چون طره مهوای

جهان شکان اسفراود

بر آورد ازین کجی و فساد

دو شک از پی کار در پای

به بند ز خاک وادی

و وبال از پی مرغ دریا

چو ز بار که در بر ایسم

چنین گفت با مردم

که تو که مرغ بودی

میدانی از راستی

باینهمی بی تر غلط

بفرمود تا بر نقیض

ببستند بر پای مرغی

چو سلطان بیداد

فرود ریخت از فرج

مرستاده است این

ماندم فرو بست

ز و بال آن مرغ

که از روی وادی

شود آن دو سگ که

شاده با دیار ویاور

که شد راست کو

در ما کرد و بعد

بگشاده آری

که تو تر به بعد

یکم نام اطلاع

که بعد او یا را

بخندید در اهل

که بست این ز

ز و بال آن

که کرد و از آن

عقابان چو

شبا بشن آیل و میهن

جفانی روان زیستار و

شد از تیره کردی کجاست

از آن شیر و خیل آید شتاب

شتابنده اگر کشیدی خرد

ز بس کرد بر رفت از هر گرا

جو مرغ حشر نیز فریاد

چهل سرخ آن دراز

یک دفعه ترکان معجز

رسیدند از پی که فرج

جان شد از سوره و ملک

بداندیش خاندان و بی

سیر چید و برید از وطن

تمر خانی زانند شور

که تروش می بود دریا و

نیار و تاب روز و

در محای سیاره درخشا

در آموخت رفتار و آقا

خودش نشان سیدی

میشین سپید آسمان

علم بر لب شطرنج اوزد

که کرد آن جیب کجای

رسیدند آنجا و چو

ز داز جبه پوشان موج

برید این کسب و انوس

جویدار شد زن قیامت

کز آن از آن در طه فرزند

ولاورد لیران این

که از کشتن باز نشسته	بدانسان یاد و رون
بگردون شد از شطابعد کرد	ز هم ستوران اوی نمود
میرود ز آسمان اوی کرد	ستوران آن آینه کاه
نهنگان باز در میان	کزیران باز در پیشگاه
پراز مرغ آبی همه روی	ز پر کلاه میان نی غلط
بر آراسته و می بانی	کله خود در یاروان چنان
در آورد بعد او یار را	خوشید کون نه نه
سرافیل سو قیامت	یکی گفت یا قیامت
همانکه بیال نیستند	و گرفت گمان نیستند
که دریا بود و تر و شان	و یار و دم آن اندر کرد
بود این قیامت	بخت آن که یک کوه
نشدی دریا که نشد	و لیرا کن شد از
ز دریا که کرد و شمال	جو صاحب قران شاه دریا
ز و بال آن خم خورده	شاهان شد آن شیر امیر

نشست در که نشینان
مناسب باشد ز بهر
علامان این استماع
در حقی دوری زیست
برادر و اکر بال من
عرب را بود نام زید
شود تیر آشاکر وقت
و کرداد کرد و سلیمان
کر زنده تا در نیاید
پندیده حرف بنجده
بر راست خاقان شیده
فرستاد و نوبی شیر
ز طوفان قسم کرد
شبان شدان ابرستینه

که بر همه بند کوشش
که در چشمتان بند
که نشینان نریو مطیع
ز دنیا له تاسیر و میر
بدامش در آیم و بریم
بر درخشش کان مهر
بود و سبز ما تیر آشاکر
بود قادر حکم طاعت
ز کوشش نخواستیم از پادشاه
پندیده آمد پسندیده
در ایوان سلطان بغداد
ز دنیا له تاسیر و میر
در میان کجاست دریا
که آتش نشینان و سیلا

چهل از عجبان اسوسوار
به شمن سیدند در کژ
بمیدان سیدند در کژ
یکی آتشین ادی مولک
سواشیر آتش سوزنده
چرخ از این سوزناک آفتاب
سوا آتشین تشنگان پیر
سوزنده لب نیمه در قمر
کرمانه در مرکز مرکب خال
سوارشان با ناز و نیمه
جودانت بعد ادی کسب
بر آت قلب یسارین
جودیند ترکان دشمن کجا
ز کم بودنج و نخوردندم

زارگان آن دولت سپوار
نیز برانه دادند کین را
بود باغ را پیش از اندکی
که از مول آن بود کرد و مال
فرورنده تر بود و سوزنده
همی کشت بر روز غنچ و کتا
سین نیزه بیشت آن آیدار
توزی آن آتش آموخت سوز
جهان آتشین روزانه روا
جوا سببان بقویر نار و نیمه
که آمد بکاس عت تر کتا
که آمد قیامت بان کین
که ایشان کم اند و شبلی
که بسیار کس را کشد ز کم

دلیران سباج برآند
نه در دیده رسوخ در دل
ببار آتش افغانی
بسی تیر داریم اگر ماییم
ز تیر حکم و دوزماشی
بود مرگش صد یک تیر
بهر صیدی ازین تیرگان
کما حق ز بار و برآید
ز پیکان جان کش فرستند
خداک پانی ز دم پنهان
کسی که ز تیری سدی بر
ز زنبور پیکان خار آید
نشسته ز بس تیر در مراد
جو تر کشد از تیر بر دانه

بشیران میدان برآند
همه جنگجو آشتی ناس
بدل داری هم که ای سرکش
بسر کارتن هر یکی رستم
توان نایش هر یکی راسک
درین صید کانه بخت
کنند تو اینم بر خاک راه
کشیده تا گوش گنجشک
که پر ملک بر ملک
که پیکان این رفت سو فار
خبردار کردش تیر و در
شکست جو ز نور خایه
درستی خدی می نه نهنگ
شد از هر طرف خنجر

پس آگاه جو غایت آن
ز جامه دایمان بخت
کشید هم شیر مانی
شمشیر شیرین تر
ز سر و طرف با چرا
ولی عاقبت آسمان
بان آسمان بخت
که قرار در دست دین
بصد جلد بغدادی بخت
کز این بصد رخ کو
پاشم کشته و دیکه
چنین است شور بخت
برین جور دین دوز
شدند آن لیران فیروز

شسته و کند مر سوز
رین باز کرد و بخت
بدشمن نمودند بازوی
حشمت تان شده انگیر
نمی شد که سحای آن
رسانید بعد او یار
ز روست سگانه شد
یکی را که چنان کی راغان
برون دازان جان دخت
بسوی مشق از ره کربلا
شده خانه غارت کشتن
که چون هر براری بر آرد
ز و نبال مطرب
از سگانه داور بی

سپه دار این لشکر کینه جوی

که چون شاه با نجم تقصیر سل

برآمد که سحابی خردش

رخ خوشتن بر درسم کشد

شده از تیر باران مستحکم

روان شده سپاه پر آشوب

دران سیل باران و شش حباب

خدیو نوامین دران سوار

در بار که سویی خوارزم کرد

برآمد خروش خم نعت جو

عسکریور و از برآمد بنا

چنین آن سپاه گرا

با و رو کا و انجمن کرد و

درآمد سرا سر علی و سل

درآمد سپاه ریاحینش

به دعوی گمانهای رستم کشد

مسلح به تیر و گمان بسا

دران شتر کاشان جیل

همه خوشن خود گردید

برآست لشکر پی کا زار

پر خاشخوار زمین غم کرد

بجوش آمد ز راه چرخ

نزول در آمد به بی راه و را

بجست کستی که ان کاران

از پرواز بازان طغزل شکار

از زمین زمان هر سیرت پزار

زنج نم خلت بر ما ویم
در آن بهمین آتش سحر
رسید از خراسان آن
رساند از ملک نامه گری
سخن آگه ما زده ایم و گو
اگر باید آید پادشاه
و گر خد متی ست جای در
ز آوردنهای شاهان
گرفت آن سپه از زحمت
ملک را نامه سراندر کرد
ز قند زرقم کرد آب سبند
از آن پس خردانه زرم خوان
جوان شد ابراز بخارا که
کمی کوه آسن در ابر سیم

بروشت می تمه شکن
کز آن بود شیر غریب
و ستاده همچو کافور
در آن استمانهای فرا
شهایم با کترین سحر
قدم کرده از سر پیرم
سایم از دید پای
در آن عرصه که بر دیار
از آن مرغ و زان با فال
ز شامان و ز شمشاد
بجا که باشد طرف دار
جیت سوی مرز خوارزم
ز برقش ز آتش و ان پیر
شد آن عله کنه راست

ز اندیشه خالی و مانع آمد
ز بامک و پل فتنه از خواب
ز جوش سواران و جنگ
کمانها بخون نختند کین
سرتیره در جنبه کاوش کرد
ز نوک سنان لخت لخت کرد
جو گوشش سر طوق کشت
شیران گریزان به اموا
همه شیر مردان و هم
حوآن نامه مستح رو خند
خبر شد ستانده و باج کا
نواحی نشینان آن روز
به بستند در و از نای
در خانه جو نبدی بر آفتا

جو پروانه سوی بر لعل آمد
بچپ و لیران را آورد
که ز کاه کشت فتنه بر جان
مراغه کنایه بی رویی کرد
جشم ز خون وین وین کرد
فروزان از خاک کلهای
شدند اهل خوارزم بر لشته
ز تن تاب رشته ز باز و توان
بخون دست آلوده قضاوار
سوی کات پرتو بستند
که آمد قیامت تبارج کا
بدونیک کردند هر یک
کشت زنده بر خود در کار
در و ن آید از زورنت پختی

رسید آن شبانه یل سیر
بخند و ناله و کفن و سیر
شدند آن عظامان آغوش
سر باره فرسود از دوش
جوطوفانج آورد و رخت
جوان بدین راه شد و رخت
خود و آمد از آسمان چون
بکوه ملک تیر شدی نمود
ادب کردش اول بچوب و
دران انجمن برویش و
مخسپ چو برین و نیست
عروسانه پروا نشد
بکشید پی را که جیت او
جو کام دل از کام آن

بر اطراف آن قلعه شد و
بنا شد شش نجاشاک
سوی آن بلند شیان
بلندی آن کوه پستیان
نجد با و باره و خاک
بقل و تبارج شد کار
چه حاصل که دیوار باشد
که سنگانه شیر گندی نمود
بفرسود از کروش و تاسا
بعبرت محاسن و شش
تفاوت میان و نیست
سوشان و زن بان معر
بود شش قوج میدان
عنان سوی صحرائی خوارم

خوید کن در معجزه
و دریا می نازد کج
زیر شمشیر کج
پس از شش و پنجاه
سپه از خوارزم آمد
شد از بیم آن فتنه سون
جوانان کونار شد تخت
برادر بجای رادشت
جو مرگ افکند افسری
سمانستان چهره ز فام
بود این محقر کف خاک
نشاید بران خشت ماندن
بدستانی آن اب کرده
من و که سر و جسام

پای مکن در اور
بجوید مغروران
سکاف اندر آمد ز تار
مگون کشت از میان
یتا و عرصه شش
خان فتنه جو نامداران
بجایشین برادر آمد
عروس شو مانده ران
نهد آسمان بر سر و پیک
که کرد و دیگر و سری
جوشی که آید ز بستی
که مردم بدستی بود
که است آبروی شش
توانای جسم و جام

نفس شده در گوی
کمان حلقه شد بجهت مار و
مکرده شب پستان جان
سرای و خدمت نامزدان
بسی بد صدح جویدگان
بدتر سغدی و در شش خان
یکی شاخ گل قه جان بر در
دو چشمش و آمو می مردم
لبش شسته بر حیا جان نشسته
سحن غنغش تا بنا گوشت
سمین بر پیکره حور اسر
چین خواستان با حور سیرا
و پست ما و دلاله شمنه
پذیرفت خونج شکرتا

سوراخ ترکش خزان
نیامور و پر دین و سران
نهادند سر با خواب
خیزند در گوشه های
بسی بود مهر و شش بندگان
ز ما در جوان طرزه و پیر
زخمی ماه سپیما کلی بر سر
دو بار و دو سر تیره روزگار
دانشان شسته تکرار
هلال قناری و آغوش خفت
نه حور بستی که حرم
که صلت بخششی سودا شود
پی خواستش در و دانه
کس بر خورشید بادا

خودست خوارزمی صلح جو
شدش خاطر آسود و بیمار
شد آن کافی ناکاسته
شد لجه صفای محبت قطره
ز مرد و طرف صلح آید
شد آن جنب و فریاد و بیا
پیرمانندند گردان
بدین گونه شد قصه پردا
که سنگام خوش فرستد
گیت فلک سیر فرخنده
خوشت برسد روی
در ستاده و انس کا
دو صد کاروان بنیادی
قصه های مصری برون

که در یاد او رود کو هر کج
که دید آتش نشانی
بنام جهان کبر است
نشت از میان مرد و زن
دو شیر و شکر در هم
بشادی شور و می
همه مطربان بر گزینند
که آن پردگی را کند سا
کند وادی غم پیوده
راه سفر قد شد نفا
بقانون و آس را کند
با ورون آن طر ازده
خور و زرشق تاجه رنگ
بزم خطایی هزاران

کتابهای نفیست روی
بحر و ارشک و جوهر
طویل طویل استون کن
قطار شتر پیش از شمار
بسی روی است بر تو
خطای کسی که نیران بالند
زمره چرخش نام بردن
آرایش ماه خانی تقاب
پاراستند آن سخن بوی
بر آست بر بلند اختر
در آن طرفه پیش پستان
شد آن مهد در جی دکن
بجوه اطراف آن در خان
سمه سرو بالا و کیسوند

بسی متبر از ده خون
جهت وار و چون مر آن
سمه نفیست که نعل و زین
تقرات جل و بر شمس
که در پیو بر روی ضرر
شمرگان سنان کیسوند
در پناه از ان کاروان
نمودند فرمان میران
سختی فاعی سبب روی
مرضع جوهر فلک بوی
جوهر شید در مهد
و یا سمج و جی و ان اختر
جوهر کرده جار و شمس
سمه بر نیان پیش و مضامند

همه کله داران خنجه و سن

نه نوا سیر خم مویشان

برقش همه داوده دل را فر

بلا می دل آفت جان همه

کرو می مثل بجه ماه رو

شده ره کرانده شش از همه

وزان بس کرده کواکب

رخواجه سر این کرد می

وزان کی بک بجم زد

علامان کمی دوان در کا

بر آتیه اسپر این کیب

روان با خشن آسوران بجه

که انیک ساندیم مرده را

رساندیم مانوی فرخنده را

بلورین سریان سیمین

تواضع کنان شین و یسان

بکشن همه برده از جان

برقار زیبا تدزوان همه

وزشیا کل دلاله را نیک

بخدمت شتابند پیش از همه

ابسطو نصاحت فلاحون

بر یک ازیشان شکوی در

و کردم زدی بر شرم بی

خوسایه که گیر دلی آفتاب

وزان وی صحرای همه دیده

کسی پایا بوس سلطان عهد

برگاه خاقان شیدا

طراز کروم و ماس از تو

بصد غوغا شدن کاهستان

پس انگاه خیریل نوزبحر

با این آن نرم رای آید

لی توره دانا چنیز

دران کار خد مکر ای اند

آرایش شهر برخواستند

یکی بارکاسی جوینا سپهر

سپهبدان مضع کر

حکیمان دانا دل خوش کلام

محل داند بمان سنجیده

صف صاحبان صاع کلام

جو این آن بزمه ساختند

جهان در جهان شیرین شد

سنگ حکایت

جوز دوست مطربا

سامند فرمان این غوغا

نغمه مو دما شهری لشکری

سمه راه و سرش کای آید

بجنگه خوش و ز جلیتر

بخدشکری رسنمای اند

سمه کوی و بزرگ برآید

کشیدند تا در ده ماه مهر

نشسته بر ضد لپهای

گرفتند در صد محاسن مقام

ششید بر کفشها نه خوی

خدمت ستا زد بر کلاه

کلاه نه و زمره پر دستند

وزان دیده مهر و مهر

رقص اندر آمد می لاله

کف جام می سانی عشوه ز
خو حله برین دگشت محطی
سر دست قشیر جام
ز سر جانی کلرخی میست
غزلو اغزلان باز زان
باشک ترک تان کل
ر صو خوش شنده پهلوی
بوزلف تان پر چهره بک
نوا می فی ناله ارغنون
کمانچه جوار و جوی بان
رخ شاد از باد کل کل شده
خوشه مت از باد و ست
عروسان و ن سپرده
ز برخی کمی جبره افروخته

سوی ماه نو دست مردم
جو عشوه هر سو بلای
شده لاله ساعد شای
جوشن کلی جام کلون
بنغمه شکر ریحانه از زبان
ر بوده دل از نعمت
ترخم گمان نمره در پرد
زوه راه عشاق می در
ر بوده زول صبر و امان
ز روی بایا سده دلف
منعش از شوق میل شده
بسوی حرم فرست از باد
خود آرای کشه بصد کون
بسی را از ان شعله جان سوخته

ز سر به می چشم کرده بیا	سید روز از ان کشته بکاه
یکی دیگر از نازش کین	باطراف کلک مرغوله
بمایش ماه فانی سپهر	کرانید مشاطه ماه و سر
زهی را که در حسن داده باج	مدار و مشاطه هیچ احتیاج
آن حسن مشاطه چون	که مردم دو صد دل با من
در آن لب چون که شاد	که بستم بهر موی دیوان
غداری کی که لاله در خون	بسرخی پایش چون
با خبر بصد ز پوشش کردنا	بدانسان که بایست طراز
فراکت ز رنگارش	جوخ آتش در کاشنش
جوانخت شهزاده کا	گرفتش بعد آرزو در کا
سوی نغمه اش در پسند	ز میان سیم کشا و بند
جدا کرد از آن متعب و ارم	که آن بوست و شجاعتی دوست
خان ناکه ز دربان صید	که صید جان شمع کرد و کند
ششم شد آن غمنازه پر	و با حلقه لعل ریش زور

نخشد بر روی و سای
نه خوش ساعتی گزینم
نه خوشتر از این سرای
پاسا قی آن آب حاشا

در آغوش سمج و با و منم
نشسته بسم و آرام
که گیرد در آغوش هم ما
فراغ فرای روان شرا

بیشتر کردن سبب نیست قری کران گشتن
نیکاک توران نیت غمیت کردن تو زبان

سپید جبا که اقلیم
که میخواست لار توران
بفرموده میل نام آوران
یکمی بار کاسی جوی کارگاه
بدل داشت اندیشه ای ضوا
که انی نام داران قوراقین
که بهمان سلطان بود
که مشور توان شکر اران

که مشورت مانی چنین اندر
را قیلم ایران شود باج خوا
بمجلس شتابند از مرگ
بر آورد با وج خشنده ما
ز دریا برد و نخت و ز خوا
شها زان بود تنها درین
شود قوت لشکر از کوش
در لشکر توان خصم را گاه

بود عرصه ملک بید مجا
پایه نامم غانی کیم
کز پیشه ناید بدون شکر
نیر و کز آشیان چو باز
شاید شستن تن بر روی
جو سلطان انداز باشد
مرا آنچه مست از جهان بد
قناعت ندارم تو از
جهان پست یک شهر آ
راغم که خواهم شد
شود کارشان نشان
زوارا توان ساخت ای کجا
کنی شود پیر و کامکا
نخواهم تاج و خنجر
بس

رسد و در روز کز
بگویشم و کشورستانی
جهان کرد و ز پهلوی
ز مرغایان چو شمع و کمر
نماند تن پروران بر
قد از سرش نخل
شوم در ضمیر شافش
بود ملک روی زمین
زنی را و دشو سر ناید
نه از زیر دستان تا
به خیز و زور و شمشیر
نه از باره و دوزی
نه از کیسه کاسب و دامدار
که از زن و دهر پوه

برون کن زانکشت فتن

ز دریا توان یافت خوشا

ز غم قطره کا که از ما و دان

ز مال عقابان بر سر

تنی کا که دشت خورشید

بایران در آرم کسیر سپاه

ز دریای شکر رود و صفا

نیم آسمان کین در قفا

جو ایراق و ایران شود

ز غم انکسای بادستان

جو بریل ندیم کوس

بجکیران دست بازی کنم

ز گردان ششای صید

غنیمت بری خیزی لاج

ز از دست هزان کشتین

ز پنی خزان آلودگی در خلا

ز راعت امید آن کی توان

پرماکیان نیست در خور تو

نشسته از راج کوس

اگر شاه ایران شود

بریش خاک بود که و فاش

که فرقت زنده بود بر شش

تواند که کاری کند

ز غم تماشای سینه

بر آرم از دشت قحطان

دران ز کس سحر ساجی

در آرمشان است که بقید

ز ما باید آموخت آراج

به ندیم خیل خلیک سر را	که ایمن شود ملک از آن پیا
و ز این قایم انگار روم	بخوایم شکریه مرز بوم
جناز کذر کابش کنیم	نشیم در ایوان قصریم
رسانیم نوبت ز نوبت را	فرستیم خازن سوی محراب
جو در روم کردن فریاد کنیم	ملک عرب ترک بازی بید
بر اینم تاقه بحر عرب	بر آریم فاقه ز برطرب
اگر شاه مصر آید و بواج	شود این ازیم و تاراج
بر آریم از آن بستان در آ	بمهرند از آن حسن و خط
در ابروی بی حسن در آریم	پنجمای سیمین بند آریم
بصحرای حسن پناه صنی کنیم	ره بار که درش خنیم
پدیرفت و دستمان کندی	محرط کد شد ز کوسریم
سر سرکشان بی پای شد	بغرت جنبه اریس پای شد
زبان آفرینش پارس شد	ممه خواشش را جان بخش شد
کز آنجا که پناه و سال و	بر اندازد قامت کوه

بود رای بنده رای تو

تو سر جانهای من سریم

همه جا کرات فریدون

همه روز ز رسم ضحاک

بانگ تحسین شاه

شد آن نجیره رسته تو

کشیش نه رفته داری

وسی مزد اگرش از لرد

بود شاه بازی که در حد

مسند که نشاند در این

ره آورد بخش بکنین

دل آورد لیر آن شرمند

فزون کرد و اسباب کین

سپاسی را رات نامی

سر کند ما زش از پای تو

ز جان با حقن با فراسیم

همه جا و شانت بکشد

که از بار ووش او شین کند

ز ماصد که درون نجو

نخن و آن کفار بنهاده

پی مزد مزد و ز بار و

نهی بار کرد و از رگش

کشته شوقی از کجاست

بران راه و شو آسان

طمع سر بر آورد و آری

ز انعام و عده همه بهره

اساسی که از آن کرد و

که و نامد لا زش از پای

ز یک پیشان پیشان
خوش چون منزه نشان
نی تیره خور و نه اندر
بیمو و نارخشان
ندیدند تقویم در کار
جما کیم خورشید شرق
ولیران پیکار با مونس
رفتند از دید ما خوب
شب روز را در هم آمیختند
برآمد ز کوس و اردو
ز بانگ مایل کوشش رفت
ز دای فرودین
بلرزید کتی ز سم ستو
ز نوک سنا نهایی

ز یک بخت آن دلیران
بلورینه سر گزینا و کام
بدانسان که بند و خور
ستقرات خواه و نشان
بنجم اندر شمشیر
بانگ مغرب غم رسید
خور و خواب گردید بر خود
بششد این خون لب
حک در خوابت بخشد
نخوی کران شد سر می
ز کرد سپهر کم کرد راه
سوارا که نفس در کلاه
منا و نسر زشتی
مشک در آن جود حق

گرفت اندر این مونس
ز توران منیم پند
بدستانی آن شین را
که اسودگی مانسم

ز کرد چشمتانم خنجر
سر پرده بر طرف چون
کرانای حب و ذوق
ز سودای عالم فرستم

در وصف زینت و آرایش
زینت و آرایش و زینت

بماین سپاس پند
که آن کشور آرایان
چنین دوزخمان مقل
زوریا که کرد و اسیر
سراپل ایران بجز
تختین نسکوین
بتحفه کمی بگویند
شاهین کوشین

بدین گونه آورد و کرد
جو در کار ایران
که بر روی چوین
بسرحد ایران
که بگذشت دریای
که بگذشت دریای
فرستادشان
که مرغ طفرسوی

خواسان و نی من سینا
بما و او شکر یک خاکی
وزان پس اذنا می کشود
دران مثل آن یل دریا
موس که دهم قدر خاقان
بنظاره مرد شطایا
جو خورشید نبد عین صفا
زده خلوش طعنابرین
که خرقه و وریش آخبر
دران خرقه کان شیخ
جو کاه و ضو خاطر خا
پی مرغ جان قوت سی
ولی روشن بود حضور
نمان و دانش زبان

بروز اسمان نام ویریه
نگارنده اشکارو
نیشمن شش با حل زنده
بصرای کوسود راورد
که روشن کند چشم مردم
پس ازین غان آخاک
محکم شده سنت مصطفی
دران قدسیان باخبر
شدی نور عین شکرش
ز قدر و شرف کعبه درج
و مانند آفتاب روشن آفتاب
رستخ اودانه کرده
وزان عایت کرده خور
بعین البقیع لوج را خوانده

موسیر شد موستانا
کفتا محفه بدوش آوند
خوامان شدن بر کوچه
جواز پاتخی کرد زین کجا
در آمد بخلو که آن بزرگ
بنا نو در آمد جهان سرور
ز غنچه که باز کرد آن جن
که ای سایه کرد کار جهان
که بن جسم بر مردم زبرد
بمردم کن امر و زار ازو
بدست وزیر می خست
که یمن سلیمان با صفت
نظر جاب ظلم کشت مکن
بسی بود دولت سری

که تاز و تر پند آن پاک
خم رویر از حروش آوند
که بستر دنی سایه ترمان
بدر یوزه شد موی افتا
تواضع کنان با جدار ستر
طلبکار خد مت زینک اختر
وزان عنبرین بوی شد
مست کرد ویزدان با کاه
که دست زبردست بستر
که فردا تویش گفتن جوا
که سم از تو ترسد سم زار
بدیوان ظالم و ستم
کشت ده چین و بدین
که ظلمش بر انداخت ازین

تقل عوامان کن آستان
نه پنی ز قل عوان باخم
کمن تربت کهنه زار
زبد کو مران چشم نیکی
کمن رنج در کار بد اصل
اگر مضه زان غلظت
به شکام آن مضه رود
وسی آتش از جسمه پیل
شو و عاقبت مضه را
در آوردن غده زطل چل
تحت آن شمانده است
فروریخ زاله بران
زما نجر دی جو که قنجان
مکرو کسی مارب اند جان

پرسند از مار و کزوم
قصاصت نیست
به دست سنده با
کند بجه مار هم کارنا
نشد زرا کسیر است
نهی زیر طاقوس باغ
زرا نچرنت و سی انش
در آن مضه در وید
کشته رخ به و ده طاقوس
بخشش مراد و دو میل
را طراف جرس شده
بیکل مانده است سلامت
به بستند در کین سنان
کر شمار دامادی مردمان

دام و دوی

برونیه تن که بر داور
بر مننه که چهلوز خارا
ز پیکاران شمشیر
جو دریا بر من غلبه
زیم شوران سگاه
بگرد مری حلقه بست
مک را زرد بر دوان غور
شدان کن فولاد سر
جو سلطان مردن و در حصار
حصارشان منفرج
جایی ناید ورون آمدن
جو مرغ آمد از بون قفس
مربی که در قید پیر
شد از موج آن بیکران باقی

تن خویش را چون بر داور
بچلوئی خویش از آزار
بسوی مری است فرات
زمین زمان بر آتش
یک لحظه ز پرور گوی
جو مال که ز دایره گرد
نه دیوان غوری که دیو
که شمار زندان آتش
برون زند آخر سار
نه دیوان سخت و در سار
که توان از انجا برون آمد
ز پرواز باید بر پیر
ز صیادی که در پیر
پراز گوش مایه از آزار

خوشن جرسهای روین
ز بس شعل و شمع آمد سو
طلایه روان شد زمر و کرو
و صبح کین قلعه کیرقا
بگشت شب زنده داران
بچسبید شکر و از کوس
و همای روین و دما بدما
سردن خود و زره سیاه
ز جوشن شد آراسته تال و دو
فرو برد سر در کرپان
نشست بر بادپایان
مواکشت از ابر کرد آبو
دران سگمین آراشوبار
سوی باره خک اوران
برون بود خواب از سنا
زمین آسمان و ابراجم
ز اندیشه خک دریا و کو
برین قلعه بر شد ز رین
بروزت سودا خای از نا
جوش خفگان از خوش
که دریای لشکر در آید
یلان قرعه خک انداخته
شدار آتیه ز که جبهه یوش
فرو مرد آسودگی را
گرفتند جرفان ز برین
دران نعره رعد و تانک
کمان کرد و قوس شکار
تندیر دیوار پروا شدند

جونا

زمر کوشه خندین خاک و
یکی کرد از رخنه دیوار
دو چو یکی در سم آید
یکی تار ساند بپشت کند
یکی کرده سوراخ دیوار
بهم کوه و دریا آمده
خروشان بمان بر دامن
ز بس ریخت از بارها خار
دلاور و دلیران فرورد
کندش از سر باره طوفان
تزلزل نخل مخالفت
یکی ریخت از دوشش
یکی دید در شکر ز کز
ز شهری موقوف شکر

بدیوار آن قلع بالا و
زده در کرمان آن رخنه
وزان پای ز دیوان
بدیوار بر کرداری
برون کرد سر از کرمان
جهان زان خصوصت
ز سر نشوین موقوفت
شد از خارها طرف با
کردند اندیشه از تنگ
فرورد ریخت در یامی
کر زان حسن و خار آن
و کرد را و آمد از آن
جو رشت ز خورشید
شراره چگونه کند

کس از بجه بطعقابلی	ز جرم سها اقبالی
نزد بخیه از سوزن چارس	پر تیر توان بال کس
کرت نیست جنگال و دند	کمن عوی کارشیر
پناه ملک سترند در	تنی پر حاحت لی رزجو
بجمع سپه و اسب مانسی	نشد جمع نشی اما
جوش کرپا کند نشد	در مشوان کشش جمع کرد
سکوفه که رز در زباد	مکدود و در جمع بر سار
جواز مار به شکت نیست	بستادی کن کرد در
یقین شد که بخش نادانی	سر انجام کارش نیست
مادر خپن کف کانی	تو خواسی مکر غدر کردار
شد آن نوی پر خرد بر	که زاده رود در پی مادر
در ستاده آمد پادشاه	ز ناخود میا شد غر خوا
نیز رقت از ان جده پور	شد آن کفشاد در چاکر
شد شون خلعت علی ند	به رمای نغاش است لو

که از من بکوی آسودن
جهان دیده بسجودن
که شمع زانوق و دورا
نماند آنکه بند پیش تو
خزاین نیست این دهر ^{علاج}
اگر بایت سر کلمه ای
مشغول از خدق و شند
ترا که بود آب خدق معاف
و کبریات سوده سر
دلیران کعبه ناپسند
و کرسنک رعد تو دارد
خطبت چهره نبر آید از
نرت را پادشاهی از نام
نیای ز کرمای این شکر

ندارد و فاین کس
بهر خد و زری بود از
کنون حرم و انجم بفرمان
کنون بایت پیش پادشاه
که خالی کنی سر سودای
و کج ده باشی تاج
که این یک مناکست و این
ننسکان بار از دها
فرشته زندان عذاب
میزبان با تیر و پند
صف شکری است البرز
راقاب خطبه داده از
وزان بر بدست انعام
خراز سایه دولت پناه

شوی که بدین که ای تازی
 در کعبه که آشیان کن پس
 شد ایندراول حفت
 پس انکا که در آن سرافراز
 که موی زانغان که گشت
 فضايش جو خلد برین دلش
 در شان سر دس همه دید
 بر آورده چون میانش
 مویس همیشه که کرم و پیر
 در آن طرزه قصری بر آرا
 نه قصری بی آفتاب را
 در آمد بان سپر کانی
 در روز ارجیت اقبال
 در آن قلعه شد باز آرو
 ز همان تازی تاسر ساز
 که مرغ حرم را نیازد
 برفت و بکسور و شاهر
 سوی مرغ زانغان که
 نسیم شمال درین جان
 مویس جو روح القدس
 جو نهران غماهی لاله
 که تو بحسب آید و هوا
 نه در دی غنیمت کلان
 نه از حسرت شمس کما
 که می سج زیر آمد جهان
 نور شد آن سج از آن آقا
 زحر سنک خالی شد
 با فسون و ن که در در

فرو و آمد آنجست سالار غور
کران آمدش طوق در میان
در آمد بان بارگاه ستر
پریش کرد بر آیه بسته میان
نه از محبت میرجو اس
تمطف کن در ایوان
طریق بر کی بران دوش
باز سر زش و لب لعل
که کار جو غنچه زخمت بود
زین طعنه شرمند و حوی
جوش کرد و زری بو
جوا فاده در روی
بد پای ز رفعت زین کمر
شی تیره دیدن جاعش سر

تشی سر زخمت و باغ ار
جو موی شمشیر گردن
تواضع کنان پیش آن
پریش نمودن بر سیم
بسمان یوزی سرافرا
زبردست بالایشینان
که در پایه میمان و
بر دوش دران انجمن آری
کنش نخی کنایت
نشته کن پیشتر
بکدانه آن کمرش
کمیری کرش دست پایش
سرافراز کردش شمشیر
سمان باغبانی باغش سر

وز انجا سوی طوس لشکر کشید
علی موید هم از شان خویش
سپاهی برای خراسان تمام
جواروت فرستید در جامه
بانگ آن مرد شهید را
خوان فرخ آیین یون سما
رسید از خراسان پام او
شد آوازه کنه کرکان بد
ولی والی ملک باز نذر
علی پاک و غوغایان طوس
ولایت زوالی جو خالی
و گریه آن آتش رنج
کوه کلات اول آنک
بود کوه اگر آسمان بلند

سر انداخت بر کس از دست
از ان میاوشل احسان
شد شک از دست نام
موی سمرقندش از راه
سوی آن خجسته شد اثر
بران صندلی ساسانی
که سرزد زمر کوشه نام او
پریشانی نهاد و در کو
نهاد بهر فرس و سرور
کشید شک و با و از کو
ریش مهر قریه و آلی
ز طوفان بران کشتن
جهان بر پیکان آتش کرد
چه کوه کند راه خورشید

وزانجاغان سوسه شير
بخشيد از انجا چيل کران
شده انديشه فرسايده
بسوزانده مرخاربن که
وزان پس سوسه شير
در آمد بران امانت
علم زوارانجا بدو
فرمان مانس تهی گرد
دل شاه با غرمی باشد
جوار نموکش و دایر
تند روش خرامیدن
پاسا قی آن می که حال
بسوزانده که مد شو

کلیه در خیرش
بمنجه دیوان باز
سیمان صفت کرد
که روزی تواند
وطنهای تانسیان
ز رستم تراوان
بدان آسمانی
سر سرشان که
که آن کنج بی
تاشای تو
سرمه جلاش
کرامت
لمدی و دهنم

خونیت که در این کتاب

سوی مرتبه فیض چشمن
از خاک و دشت چمن آراستند
وزان پل و لیر این ضربنا
غنیمت این بر شمشاد
پاسا قی آن آب سوزند
بمن که از قیدستی هم

که نیم نورست و هم نور
سمه نشد آنچه میجو آستند
یستند لعل ارم در کار
رین بوس و رگاه میبند
مردق می لاله نور
زانه نشد خود پرستی هم

خاک و دشت چمن آراستند
وزان پل و لیر این ضربنا
غنیمت این بر شمشاد
پاسا قی آن آب سوزند
بمن که از قیدستی هم

ملک قدر فرمان فرما
که از سبب غنیمت آنان
پس آنگاه شمس بنده
بر اطراف ملک عراق
عراق عرب را بجا آورد
نشد شمس را بجا آورد

بکشور کشای چمن را
بر و بوم بغداد چون
ز نام کوشش و نقش
خطیب از ثنائین راست
دیوار حسن کعبه را
مواقی شامی سرحد شام

نفرمان عالم مطاع تر
نهادند ز زینہ زرین بر
بجلبش در آند زمین و زمان
تختین جهان کبر کرد و دنیا
خود و سکه بر نقد سر حد
بنام راج کرجه فرستاد
که تا که رسولی شروان
ز بجای آمد کران شکر
راشت از آن مستان
خواما شمع آن بر سلا
کزیران شد انداختن کسان
بس انگاه سیریل کرد و
که از من بجان نایساکن
مکوشش مرا از دبر می در

میتند پرده سر آستر
شد آواز کوس و آرد
در آنوقت شش هفت این
شد از عرصه مار و کمان
ز نام مکوشش در دگر
که آتش فرزند اران
که طوفان از بک بکوان
وزان کمی فتنه کشوری
شد آتش دمان اثر دمای
که بنشاند آن شش رخ
ز آوازه شان از آوازان
بزاف و در آور بر نام
بر ویش در محب و کین
که هم یار صید هم خنک

پارایش از حرف چم و آ	نکن بر من بایه مشک به
نویسنده صفحه شده خایه	شدش سطر اول نام خدا
وزان پس سخن را چنین بود	که افغان زن جان پس بود
پامپی در راه انصاف نه	که بنود طریقی را انصاف
نکن حق دست فراموشی	که بدتر نباشد از آن خج
تو خود بزم در زم مراد	بکس مهر و کبر و زرب
پندیش از آن در پیش آ	که منجر شود ما حرامیم
از آن مجرور شکلی کف	که دارد نسکام کبر و صف
از آن کل کشیده یک نشخا	کنده استین با و ساعد
نه پایی در کوی آ دل به	که آنجا سلاست بر قدمه
شنیدم که بارت سرود	دخت پراز کبر و رین
سوی کشورم آورسی بزار	کنی باز دست تصرف دراز
جه سو و انجی خاست و در دما	که آری سوی او صحرای
منم آنکه امروز در کارزار	بر آوردم از روزگار دما

سنان در بازو که دیدی
بود پیش از پیشتر شکر
از آن اژدها بچکان این
درستی شد مر نهام
بجسم من خیل متجانی
سنان که بر صبح راسی آور
بصلح از فروزند شامان
وگر بموید آن کس آوند
اگر دوستی عام لغت
بهرم ترا شمع مجلس فروز
وم از مهر زن بکین دهم
جوانان که دید بر دشته
مقرر شد آنکه رفردان کج
خرد پیشه پری رکارا کن

سنان با خشم افکنم از دما
زیاده شد عرصه کشور
شده هر کدام از دمان
شده شعلی تیر از آن
پریشان بکن بیدار
طریق مرد بجای آور
شود شکاری و شکر را در
بلا از آسمان زمین آوند
اگر دشمنی شمع شرم
که کینه ام آتش جان بدو
حکایت برین خشم شد السلام
ز طغرای توسع ختم
ز بهر رسالت کنی
جو شمع بر آزار آتش دمان

سخنهای رستم از آفتاب
نجد میان لب لباب

کمی آب سیوان کی ز نرنا
سوی دشت بختاق سوره

نبردین در صاف کجایین نایب محبت درین کجایین

چنین که در آیش روزگار
که قاصد ز در جود در گذشت
ز پیغام و شکست مرجه و
بدان گونه که در شادمانی
پی مشورت خان جاقاس
نشست کرد و گشت با
دران انجمن آن شریا جانا
که اولیت ترک نزاع مقرر
نذار و جو او کس بلند اش
گفته اش و آسمان کار او
قضا و قدر کار سازد

شد آن روز و منار که
در آمد بهر حد بختاق و
ز باز پای عذر آن بر کجا
که هست احنت کفشتن
بزرگان بختاق او و با
در اطراف آن چند نایب
ز لعل لب انگشت یا قوت
نمی یار از او کرد و پر
کمشورکشایش اسخند
ز دولت بود کرم ناز
درین صید که جره بازو

سراسر من از دولت سزاد
فرودخت خندان کز امان
پرستش نمودند خانها
بنیاد آسب و راشت
برین پهن شد منجوا
نمودند و آن درین کج
نشدت آرایش خنشا
بود شهر ما جاشی سنان
نمی بود اگر طالع خان جو
کرا و راست دولت بران
نهری کوز راه تو باشد در
هر چه فرمان می آن کنم
نوشته می ما بهیچ پردانه
بودار تو کشتن شنیدن

باز زخم خوریزم شمشیر
که دریا تخی کرد آفاق
که بازیم پیش تو جان را
سرماندای سیم سنت
چه کردیم قانع جو بیک
فراخی و روزی ملک مزاج
بصحران رویه سیر از کلاه
نشسته دشت غار اوس
نمیداشت پیرایه سیدی
ز اسباب حشمت همه حیرت
بود لایق دشت در خور
همه کار دشوار آسان کنم
که خود را بسوزیم در پای
ز تو بالادون پریدن

تکرارند به یکم ازین گفت و گو
بما از ضرورتی گفت
جوشانان هم سازگاری
بهم و عل و لئو ازین
دو خیره ندید کسی هم گاه
زاند شهای کج آن بان
و سمعیت کردند ت سید
کمن گفتند که پنهان
ویران کج بن نامونه
اگر شاه تیسر بود کز
جوناوان و نایب ناما
جوشید خان و آل و خوا
بار و در آورد و حسن
بغرض و شمع گفتش جوا

چه باشد خضر و جوش
نه از روی محبت و وفا
پسندار کرد روی ماری
که هم را نرسد نوباری
تا بند با هم و آقا
رفت از راه آخر جوناوان
پسندش کنی نایب
بسا عد منه مار در این
رساند و شمع ماران
که نواب ما و این شدن
شود ملک ویران لک
طلب کرد و آید راه
مرشد مدارا و دوست
جوابی که آتش فروز و

این دیوانی است که در این شهر
 در روزهای شنبه و یکشنبه و سه شنبه

طرازنده این شهر که قاصد جوارش جان باز به قاصد که از غصه سرود سخفهای پرپوشش در شانه و پاچه های شیر همه سر نشخای غار که جویند کفش میان ساز بر آفت آنجهت مان زمان که باریک و دو که حسن درین کفش وین امور است کنیم استنش که کند فرستیم منسجعه از روم و	چنین اند تو حسن باور پا بوس شامان سرافراز بر سر ملاهل لب آلوده جو غار خاک بر طرف شتر بر سر آب آوده سانهایی زانده ریشه را پستی بی حکایت طعنه بعنوان شد آتش شان را ز دما بی شده خاکی میان بر شایع درین دو و پنج آتش افروز مران را ز بونی تصور کند تحفهای مراباج نام
---	--

پاسی برم سوی آبی
بفرمود آنکه که یکسر سپا
گشت آن لیران چاکر
نر سهای او و دنی زنگار
بزرگچهره یلان فوج
عقابان ارکار کین بی
که رشده کرکران کین
بسر بزده چاکران کیم
یلان ستوران کردن
پاکوستانان کین
علمها برآید بخت
بهنگام قیامت بار
در علم زیور آسمان
محیطی آهن شن منور

در آنجا ناسو که ارم نه کو
در آید در عرصه صفا
عیمه خنجر کویان بستان
کشید بر دوش واکار
نهنج کاکل لای
ز قربان کشک شابل
که سازند از ان کین
در خان خانان جلوس
پلکان بچ لان مالای کوه
مرصع لجامان زرین
شد از شفا حسره
کنشیم در اسرار
شده خلقه بر درگاه
همه مایش خنجر آبدار

تختین بران عرصه صفا
باین بزم پرشته همه
رسیدند کیم سران سپاه
بر راست یک یک بنام
بس که جنبت کشت از بهر شا
برآمد یالای زرین
دم گرفتارفت آسمان
سر سرور آن دگر ترک
بدستور و رسم سلاطین
فران پس سازنی بان اکام
که ای نیشامان روین
سر سر کر خیم خوش بود
زیر و شمشیر کنگار
اگر آفتاب بود کیه خوا

رسیدند شهادت کانی
کلهکوشها بر پشته همه
رسانده بیوقوف کلاه
کشیدند صفها با خیم
کشید شهبی بر دربارگاه
شیر بر پیمان کین
بلرزید بر خود ریس و نهان
فرو آمد می شای بر
کشید کیم شهبی نایک
بموج جعبه انداز قصه غلام
زاستی و نصر سار و نهان
جه جوشن کیم کوهن بود
زمارک شکاف و در شین
شویم ابر و روی نیدیم

ز طوق اند و از اسباب
جوشه ویداریشان بپوشند
چکنی سواران را و بپوش
بجلوه در آمد و در آن صفا
ز کشور ستوران میزد
بوشکر بر آریست شکوه
تقصید بلا و شامش ج
ز در بند با گوشت کرد
لب و روز از آن فتنه
خبردار شد حاجان شکوه
بدانادلان و اند
شبان شد آن جلوه کشید
جان هر دو کوه پامان
فرو آمدندان و انجم

میندیم بر زمین آن کباب
بر آریست لب در نوای
ز البرز تا قزم آمد
به تعداد یک پامان
رقم زد نویسنده
بانسک تباختن شکوه
زمین زروار و در آمد
که پر بود از کین شنبه
ریشک و اوارش آمد
که آمد سوی شیب
نیز بران طایفه
بدوران و آن سراسر
شدند که انجم حطون
بر آریست از دود

برآمد ز درگاه شاهین
به امان کشد مرگی بپیش
با شرف و زنی بازند
بفرمان سپهرمان ده جود

که کس از قشونش کند دود
نخستند تا روز از جانی خویش
که مروزند ز نهارش است
شدند آن شهر بران همکار

در آید از این شهر که در این شهر

جواد ایستاد چهر سپاه
در آورد خاقان شاهی بجم
بفشدن رای و می بین
بجشد از جای کشورش
و غمهای شد برین شهر
شد آن صوز عازم زنده
کشیدند در که نشینان
بر امید پا بوس مالک
در آورد پا در رکاب

برآمد برین بار که بسجاک
پراگندگی در سپاه نجوم
بجشدن در آمد بسیار
تبعوط بر خواست از آید
وزان باو بگشت بر سر
سرافیل را داد و شد
جو برقی شمشیر بر دربار
سراسر دهن گشت زربین
سیاح در آمد بخرچ لند

بخش در آمد زمين در ما
فلک ساي شد طوق احم
نوند از پي شمع کارستان
علماء بر فراخت از سقا
قطاس ستوران آهنگار
ز کلهای نينه هفت
يولان ستوران بمجوري
بميدان تاجان مني شکوه
شد از تير و تيزه دارد
در ابرو کرده شاه بهرام
خفتي تراوان چکي کرد
شهنشادگان مرصع
جهان بين بيم شين
وزان سوي خان قبا مشکوه

در آموخت چشمت هفت آسمان
در آموخت کسيو بر جنان
نبوت و حکم نوبت
جوبالای خوان سر
جو کسوی کافرو لانت
پیر با شمشیر مردان
عروسان عجب بلور
بنده ي درياچه کين
جهان شبه پرز غزن
بر آتش کشيد اندام
بين و يار شکر انده
شده اسکندر قلی گاه
در دولت جله رايستان
پاداشت در يار آورد

ستم کانا بچ لادش
علمای تعان بن خلیف
پاسی که شوان شمس خال
بلا تا زبالایین حوا
تبارک و مونی چون شیر
جوانان پرانش باد
کهن سال سپهر را تو
زما چن و حسن با یلغار
پاسی که شوان شمس خال
چو رستش خیل زادگان
ز خاصان جان قلب شکر
چو شکر در آمد مسعودگان
و دوری ای آتش کشد
زمین خاک در خشم سار
در آمد مجسمه ای محاسن
بخش در آمد بکین المیز
رخمن دن سپهر از کمال
باین چکنه آراسته
در آمدن نهان سحر کوهر
نمکان نه از بد بر روی
نمانده در شمس مردم چن
پاسی بر آراسته چون
بصد خیل چون لک دروم
ز غلج اودان شمس اودان
برادراشته رایت خردی
شد آراسته مرد و صفا
زما بعفت قلم در کشد
پادشاه آن سمان چاره

ستم کانا بچ لادش
علمای تعان بن خلیف
پاسی که شوان شمس خال
بلا تا زبالایین حوا
تبارک و مونی چون شیر
جوانان پرانش باد
کهن سال سپهر را تو
زما چن و حسن با یلغار
پاسی که شوان شمس خال
چو رستش خیل زادگان
ز خاصان جان قلب شکر
چو شکر در آمد مسعودگان
و دوری ای آتش کشد
زمین خاک در خشم سار
در آمد مجسمه ای محاسن
بخش در آمد بکین المیز
رخمن دن سپهر از کمال
باین چکنه آراسته
در آمدن نهان سحر کوهر
نمکان نه از بد بر روی
نمانده در شمس مردم چن
پاسی بر آراسته چون
بصد خیل چون لک دروم
ز غلج اودان شمس اودان
برادراشته رایت خردی
شد آراسته مرد و صفا
زما بعفت قلم در کشد
پادشاه آن سمان چاره

ز اقصای قبا قستم	بجوان آوردی قسم
ز غلبه نهاد در آورد	که بر دروه در زرم ارم
نخانی را این ز ما برفت	جو در ملکون از بر شربت
طراز کمرش سیما بک	که بر شک و آسن کردی
کمر کاشن از ترکش آراسته	قیامت ز بالائی بنخواست
یکی گزشتش به بوی بخت جو	که یخست مغرور از از گوشت
در انجیت از دوال کون	روال خبان گشتی زدن
در آید بسکایه نکایه	جھانی ز طغان بز او پیر
بر آورد او از خود در استود	بنام آوردان خوشی تنانمود
شجھانم گم در زدن	توانم زدن آسمان بین
کمانم بقوس شرح توانا	گرفت این زمین را و آن
مرا زمره شیر و بازوی پل	راشع مصریت دریای
بخو نیز مرد شغبی در تیر	نفر سوده ام ستایند
بر آفیم از راز نامون	تقصه هم آورد روزبر

بر زورمین از ستم تو ستم
و ده جان اگر بماند بروی زخم
نظر کر کنم سوختن ششم
بود پوشش ستم جرم سیر و
باز طلب کرد و داد و رد خوا
و گرفت خوشام عباس کست
ز آوازه او جهانت پر
بچند عباس و است گفت
نایم تو زور بازوت را
و جوبست از کو به دیو را
وزان پس در آورد و در کا
اجل در سر نشیده آیدار
بن نیزه اش پشت ماسی
غمان کرد و بر باد صرصر

در افتد ز بالای پین و ششم
چه حاجت که تیرش مانی
و ده جان شیرین جان ششم
خوش چلوئی از دما و
ولا و رد لیر هم آورد و
که پند دل و شع باز و له
که بود جواد و در سپاه
که ظاهر کنم بر تو نهفت
بسجده متاع تر ازوت را
کشید از دما شب و دیو را
سرا ز کوه بر کرد و عوان سجا
جو ز سر نهفت بدندان
سرش سینه من و خرا
باز از آن سگمین اردو

کران شهر کاک و بهشت عینا	فرخنده و مینر و بهمن نمان
چون علی سبوحی گمان دست برد	نمود آن پیر سید بان دست
مداو آن قدر فرصت آن شهر	که تیری برون آمد از شهرش
خجانش از پیش زین و دین	که احسن کشتش چهر کبود
برآمد فغان آسمان چین	که بردت و بازوت باد چین
در افتاد و کوی ز کوهی	بعباس آمد شکوهی در
سرش را میرید و بریند کرد	پس آنکه ز قمر اکش او کرد
سنگ ارباب چنگ است آورد	سنگ کیرش آسان آورد
زافعی اگر بوی نمان	بهت مننون کر زبون آمد
دل و دست قبا چنگ است	بسحر جهان پر دل طره و
جوزهای شد حلقه شست در	خداک از بن شاخ چرخ
وزنک کمانها در آمد بگو	در آورد و مغرور از اجوش
پی شیر چنگال فولاد است	بسیه کشاند و بار و دست
سمی حبس از زر و برقی	برون آمد از پوشش سمجوار

که دشمن تیر آمده در محاصره

بگاه کمان استین برزند

کمان را باید کمان دار را

کمان بکشد که ز صحنه

کمان کیانی در آید

دوشکر همه از دماغ

زمر و طرف شهیر

خندک جهان نور آید

ز جوب کمان آتش افروز

ندیدی زرقار تیر از کمان

کند کرد تیر از زرسهای

بخون بخش از کمان

ز صدوق سینه در آن

ز زنبور پکان غار کند

که شمشیر تیر آمده در غلا

کران که ز مار از برین برزند

که از پیش بردن توان کار را

بجا کار کیتن جو صد تن

ز تبضه میان و ابرو

بهم بر کش و ندبار و ب

در دوست پر صید

شد جبهه های زره پیر

وزان عالمی را همه سوختند

دشمنه ز می آدمی است

جو از حلقه زلف خوابان

جو عنبر ز ابروی جوان

کمان دار میکرد صد بار

مشک جو زنبور خاکی

نیز بران چنانک و خون چنانک	نیزه پاره پاره به چنانک
یلا زار از آب حنجره کوه	در و ریخته آب حنجره کوه
ز سر ما که افتاده بر خاک	سر از خاک بر کرده ار
شده خون چنانک و ریخته	که برشته و اما ن بخت
برگشته از ان بخت	نه تا بوت نه نوحه کر بخت
برس کشته افتاده در سنگ	شده در زنی زانغ و در سنگ
دو شکرت بر سر هم	بخون بختن شمشیر
هم می نمودند و شکوه	نیز برکت در میان کوه
فرمان از یک ستور	شده شمشیر با کوه
دمشق را رخنه کرده	بان خفت از رزق
ز باروی نوبت مان شمر	درین شده بر دامن کوه
بخون پس که خون شمر	زمین را در آورده جان
از ان خاک و خون کسی	شده ز فرج قامت افرا
جوشه کاشمش و نیزه	کشیده از نمشت اشتقا

نهادند بر زرق هم شتاب
در اوج جان فتنه رخسار
تضار ایکی سبکین کرد با
نشانیه قبا قبا این رابع
بکار مرقا دست به میان
فرودخت آن که از آن زلاله
خوناز به تیری که کار
بروز پاشا می نماید
نور دیده وادی جهان در
سمه خیل قبا قبا از آن رخسار
بسی کشیده کشته
بزدیمه پیغمبر روی عفا

نکشته در شتاب
کزان بد شیر غریب
روان شوخی جان طوفان
برون و شان کسی در
زود خاک در چشم قبا
کشته شد آن پنی
کند تا بناک حشری سجده
بد پر عقل استیدی نما
پری و از دیده مایه
قفا و در زیر شیرین
لف شد فراوان جان
تخی کرد چه سود از افا

مهر دولت ترا در خان
سکتهش جو بر غوله کلر خان

جو بجا قیاز از یونستان	بقول و تبارج پرواستند
ز برکشتن سوفا آخران	بغارت کر قمار به اشرفان
اسیر اوران کشته سیراب	کماندارشان کشته برستم
یکی از نشان سینه پیران	یکی ماتم مرد و خوشتران
یکی از نذر چشم سرود	یکی خاک شمشیر رود
خپن است این کینه کج	که که بر تو شکست کافران
نخندید بر طوق گلشن کلبی	که نریت بر ماستر بی
ماند جان و آتی بس	حدای جهان جاودانست
مراشد این مستح دروا	که غیر از حضرت شای
رمش جهان تبکانش	بهر حد ظلمات پوسته است
مکرده ماشای ان بوس	سکندر ز باجاریست

طغرل بنش صاحب توین سپاهنده فائق بر
 دشت یاقین و از ایشان دشت کهنه
 ز یونان و یمن و از ایشان دشت کهنه

رقم سنج این صفحہ جون کا
کہ صاحب قرآن سرور احمد
سوی مار کاہ آمد از رزم
طغر برین نصر شین بر سیا
طلب کروایمن جگہ نیرا
رنا بہ بران پیکر لعل دور
بدولت خان سرور احمد
بر آراستہ تخت جگہ نیرا
سراسر دلیران گردن
تساوہ زمر سویش کی
ستونهای دولت بدولت
جو خورشید از رزم آورد
ز روی زمین سروران
خداوند گیتی نیر خد

چمن کرد و آرایش روزگار
شد از بخت فیروز و فیروز
بر استیلا طرف کیا فی کلا
فلک یاور و اختر شین نیر کا
سعادت فی دولت اکبر
نشانید در ذکر خود چون
بدان بخت فیروز و فیروز
طرف برزوق باج بر وزیر
زبان کرده تهنیت و نشان
کر انما یہ زمر یک از دیگر
ستون ارمر سو استاود
بعزت نظر زمرین و خد
سر آورد و در سایہ یک کلا
زبان بر گشاده خند

جوشه ملک حکیم نیش
پنور ارسلان سپرد عشق
لمطف گمان و شایسته
بشیرین بانی کریم احسان
پاموراران کل طریق
جز و سک بر تله بجایان
بر انکب بر کشتن آرد پا
فرستاد فوجی بنجیر و س
بنجیر کس کرده
وزیر انجان سحر ایلمز
رواحی شینان آن بخت
پنکان آن کو بنجیر
جوفارغ شه از کوه البرز
وزیر انجان و کوفت رویند

کر فشن شمشیر و دوش
قوی ست کردش بر پنج
بخند زده تابماش واد
جو حلواست کایرستان
که می خند و دوش
می مستح خور و زلف تیان
بر آورد و آواز رویند
که رویت آراسته خون
فرستاد و دوش سکوه
بران کوه و دشت گران
شده شمشیر کرد و کرد
سم صید قرآک سحر
بسم در آورد و سکوه
بامکب قشلاق و لولع

دران بوم آباد نسکام
جوسما بکون برشد نو بیا
شب تاروی ماه کوتاه شد
شه آراست به جلوه گاه جن
همی رفت آتش عشق کین
سوانی خوش و دهن کوب
زمانه و آسمان کی دوش
صراحی بست موی بزحور
بریشم نوازان عاشق نواز
جهانی همه کاشن و لاله کرد
بهر روز زم و کز کز کرد
بهر مقله منزلی کرد طی
خود و بر لب آب گریه کارگاه
ز بسیاری بارگی آوید

کلی کرد صید و کلی خورد
حس را مان دریا سوی
روزان در ارشمن شاه
کل از خاست آه سوی
کش ده جهان کوشین
بت و پذیر و خط کبار
کمین جم تخت کین خوش
زده قهقهه بر شراب ظهور
کرشمه در بار و در ششم باز
سرانیدگان سحر و جادو
بهر بزم کین و کز باز کرد
بهر مقله منزلی خورد
ستوران سوی آب بر دند
بان شوق در یاد آمد

یک آغور و ده ماه

جان پنهانی و درو

وزانجا نجا که خراسان

وزانجا نظر و خوش

زمین و عشرت

پای بر شیم زن طرفه

یک نغمه و لکشم

که زو او صد جا

رکشتی و طاح شدنی

وزان و م فرخ

که ز سوی اهل قش

و کرباره شد شک

که سم طرفه روی

بجست کشت و زب

بجست کشت و زب

بجست کشت و زب

حرم و منشی و انج

که صاحب قرآن طین

نشسته و اناز

سیر و خدی معشوق

بران داشت رایش

بغیر چنین زی

بجست و منشی

بازم شین

با این شید

که طوی نم

زمنه و تالس ساج آور
کران با یه روزی جو نور و زود
ز پرده سرشته مجمل سی
جو برخت نشسته و آ
سرو و زهاب را که
سکرخت و مجرب و بوشان
بر اغم که لشکر گم سوس
بحوسی و نصرانی و بت پر
بر اندازم از پنج و بن بخت
باتشکافی که نازنده
صنم خانها را مساجد
ز ره شکر ز اورا درم
مؤذن بر آرم مایم
به نیم عجبای هندوستان

ستاره انعام و مباح
نخپش نوید سعادت رسید
با و زکات شامی را پیش
بزرگان بگاه با و بار
ز وریای لرب آورد
که لشکرستان شد بستان
نهنسکان کارم در بای
نماغم در ان بوم سر جاکه
پرستنده آتش و انبا
بسورم مان کشن باند
بشمیر محبت در ان جهم
بدین محمد علی السلام
به تیرب رسانم سلام
بمیرم جانزادین و

سمه زین سلطان شمس در قضا	شتر را در کرمستان
شندیم سخن آدمی هر که	بطوطی کنتم نیک گفت
بان مرغ مندی حکایت	سیمانی از خود روایت
کهند ما زار بماند او فدا	پسندید کارا پسند
روار و بهند و ستان خم	و کر بارش اندیشه زخم
خند پویم شمع پیر عمر	بانعام و دوده بر آبی
و دواوان کسی که دایمی	تس و او و لک دادی
بفسخ ترین ساعت در	نم روی او او او او
وزان پس بزنیه زین	جما کیم بر باد صرشت
بچینه بشین عالم فدا	بعالم جهان بشی کما
فلک کر شد از ناله کرنا	زبانک و مل هم مکرنا
ز اطراف شد جمع خندان	که شد تنگ صحر او کم
کران شد بدانگونه که	که کا زمین ز زمین باندنا

نه عدل شه جو در اندر آه
کروست بران پیشگاه اند
خروشان جو بر بھار آرم
بفرمود سلطان عاجب نواز
بجفت نکای او رواؤ
ز کف رکوت ریجان آیدم
بهر خد کایه برستم
تباراج بارکشاید
شامت اول تباراج مال
زما زاپس کشتن که خدا
کروست نه بر صورت آدمی
جو خار شکست بر طرف
نه در ول ترحم نه در دیدم
کثرت فروست از دیو

پرو بارگاه بر شمش طنا
ستمید کان و خواہ
بگردن بند کرده دین مخ
کہ انی بر دستمان بگوید
ستمید کانیم زین گنہ
بدرکاه شاه جهان
در آید ازین کوچن سبیل
بسوزیم ازین حق تم التی
روند اکمھی سوی اہل قیل
برند و زتد آتش اندر سرا
ز مردم جدا و رار مرد
ز افغی و عقرب بد اندیش
زبان سم نکرد و کھشت زرم
خداوند آن دیو و در آ

همه یاده کو بمحو زانغ و ر
خرابه بشید چون جغد بوم
زمنی را کهنی خوشترند
همه بی حمت بسان خرد
بشوت در آینه در شمع
زن و مرد را موی تریا
رو و بادشان که بسوی
مرا این در کار زبان
همه پل پلینه و باد و ستون
جو بر کردن و دوشن بار
بک کور را در زمین
بناخن خار اخرش او
خارجیل سله را می
برغت بخوانید ز بخیر ما

جو سگ چغه خوارند و
قدم با مبارک میارم
جو سگ ده تن از پرکی
کهنی خشتان در و که
دارند شرمی هم از خویش
شوشن نوی که جدا
رو و ما بهر شک نبغ
زبان نشان عجم
زنده ما و ساز در مار و
شتر و از پل و ارا و
بگیرند پالان نهند
جان شک را در آتش
کرش تواند و کند
برسان کسک پای

همه دیو سارند زولیده
شاد و به لایستند و زندان
ز سر ما و کرماند از دبا
ندارند کاری بخور و دوا
بجانب اندازند خورد و
جو در پیش کیسه براه
بدان قصه رسل نهان
شد آنست در جامه امی
موس خورشید ساجیه
از آن بکین شکر شما
از آن سر و روی دید
در آمد یالای کوه کران
جوشد کوه کتور تاش
نه کسی که ردین من

سنگان از روی
شیر لب دواند و دبا
ز شکند و آهنگ از آب ک
نداشت خیر می خیر مان
بجنگال و دندان جو درنده
نخند بر تو سن چند
کران و دریا در آب
شب آخر شد افشای بانی
که چند عجیب ای دین
کزین کرد شک بدین
بدرگاه سالار و پیر
بانشک کتور نه خروان
شد آن بکین خاره شد
ز رور و زو مانندی سخت

بود سالک کز برای میر
کنه رمای بر ریش از مکران
ز نظاره آن هر اسان پای
نظر از بلندیش کوه کند
در آینه کلاه از سر مهر
ز بار جو کچم ش آید تاب
تاوه را طراف پرش
در آن یک لایح آن کوه
سازو زان کوه برانی در
میان جبت کردند جاکب
و دیدند بالاکروما کرده
جویدند امر نمیان وید
عنه نیوکی دازان برگان
تختین سوسنک است

تاوه رسترا پاشح
کس لعنه چون دم سما
جوناوار از ویدن نضو
زمین آمدش اسان
گتداریا لاش کاشی
خورد آب ارشده افتا
در شنده چون اله در
و طکاه دیوان مردم ربا
نمودیمت بر دایان
نمرد در دست و در پا
بردی کمر ناخنجیر کو
که سر بر داز کوه شبر
کیمین تیره کردند دکان
فراوان سر دست رسم

پایان هم شادند با تو
از آمدن شک و ترس
ز پامان تیری یا لاشه
ز بالا جو نسکی زری
طراف طاق کران شکما
ششاپ بکان الماس کن
جو دیدند دیوان پولاد
خروشان بنی سیب از
بمان شیر مردان در او
بجنگال بر کند آن سی
و گریه بر دبالا سی
بسی یز ز چرخ شیران شاه
کردند آن یوساران
از آن فرقه خون نختند

بر آمد از آن یوساران
زمین آسمان دو شک
شک در چرخ والای
ز کا زمین بکشت
سمیعت مر سو بک
بهر سوروان کردید
که آسن بخواهد شک
و دیدند خون خورده
بندان و چکان خون
روش از غضب بر سر د
زوش زمین و توتون
ز طوفان آن دیو و د
گرفتند شان بر میان
که از پیش آن میل

جو چاره کشیدن برگان
که دیند و یوان کمین ده
بجاکمترین کوه از آن سخت
سهر و کرد و آفرین
خدیو جهان گیر و در
بان برده آن یوساران
جو زین صید خاطر کم اند
نشینی بازه این سر
نشینی که روی گنبدگاه
اگر مورار از باغ بر آید
کس که زشتی بد با لبر
جو دانا در آن چاه مار دید
ولی آخرش بخت یار نمود
بیاراست از عجاج و از آب و

که زین شبنم از منبر بران
که طوفان دریا در آید
که از آن زخمی گشت خست
ز رفت برین سایه اند
سراز کوه برزو و جو خورشید
نبرد و بنش و اندیشه را
اشارت بخشن آن کوه
شدش سده راه آن دور و در
ز پشته هشتاد و شش
لعنیدن از جان سهر
لعنیدن در قادی
خرد و آینه سهر و وقت
خرد و راه رستگاری نمود
مرح سگری کی چون عروس

بزرگ حلقه پارس
بقدر طمأنینه همدار
رسن بست محکم در طوق
جو کردند گرفت آموزگار
نشست اندر این عهد
به بیرونی باز و وز در طمان
بر روی زمین برون
بعد جلد سم جان جان
منه از دگر صده گشتن
بفرنگ لرزیده گشت
قرب دو فرنگ گشتی
جوانانه و امن روده در
پنکینه پوشان کارگاه
نزدان شب تابان بوی

بر شمع طمان کنی خوش
که داده بر شمع گشتن
جو در حلقه زلف جوان
رسنها در آن طمان
به فرخنده مهدی
روان شد بسوی طمان
مسیحی و گرامد از اسما
رسیدند امان و حیران
فرانی جو روز قیامت
میش نشان شکست بود
پاده در آن عجب نمود
بر استه طرف کلاه
بران کن بالانها و پاد
همه میزدند ان کسین گراز

بگردند از ایشان که از آن س
بحسب کمال خود ز روزگار
بر آن سمنگان چو بند کار
خروشان زین مردان کوده
دویدند دیوانه دیوان
پیمان پرست شراب و
از انسوی دیوانه زینشوی
کس از دست تبار و دیوان
بدیوانگان آخر است
بخویش شای از دامن خد
ولاورد لیران شیرین
بگشاید خندان از آن دیو
بگشاید دل بر دانه و ده
سکندر بنحیرات شایست

همه در خرابه جو کا و کس
که از آن فرستند سوی سیر
زن و مرد گردند از آن
ز و ما ده از دانه است
سوی آن لیران شیرین
فرستند از پیش آن سیر
بکین برکت دانه است
چه گوید چه دانه است
که در ذات دیوانگان
سیمان غیب کرد خد
نهادند شیر و مردون
که غیر از خداست نه اند
بسیلاب خون و آن کوه
بر آن دیو و دانه است

مردود قوم جهان را
پاسا قی آن لعل کو باوه
بمن ده که مد موسی کند

مرد از سکنه دران کار
که شکست باز راجده
بندی و بدیم جو ستم کند

مردود قوم جهان را

سخن پنج این قصه دلیر
که صاحب دران چهره
رو یوان ره چون دخت
فرو داد از کوه کسبل
وزانجا سوی مر کابل
همه خیل غسانی و مدری
مهربان زان سر مرین
ز کابل نیتما و آید
کشتور کیشای علم بر
ز سکر جدا کرد و سیصد

چنین نعل کرد و از سخن
جو کرد و انجان و شمع
غسان یافت که سوی با
که از پیش آن کوه کردی
وزان بوم و بر کام
بفرمان بری و اطاعت
شدندش همه شقه کوشان
زور پاکشت و در آمد
تن اسو کی را قلم در پد
همین سیم کرد و از آن

بر آتش ز سپهر و را	هناوش غمان بر کف و را
در آموخت رسم ره نوا	فرستاد تا حد محمود را
رستم زد و کرباره سپید را	که باشند فرمان این را
کران مایه کوهر کرامی حد	بر آسک و مایه بر آرا
خرامان شد ای کوهر کران	کز نه جبین اگران کار
روان شد جادوی سوی باج	که آتش فروزد نشاند چرا
ترزل در آمد بهشتیان	بگردید از بهر جا بوستان
پایان نشینان کرد ما کو	نشین گفتند شری کو
نواحی نشینان در یار	بسوی خوار کشیدند بار
بزرگان شهری زخم کردند	بمعماری خدیو شدند
مالکستانان کشور گیتی	بدارای ملک آورد و را
خدیو تیز روان برسم کن	که بشور گشایه تیرین
ضخم خاها را بر انداختی	بنامای مسجد بر افروختی
سمه کز زمانان شش است	پزدان پرستی مستند است

جو کردید از گردش ماه
غنیمت بران قامت کزوه
کره در پستان الوده
پنهای مندی میان کزوه
تند اول سوران دلی
همه سر نهاده بخواب
و صبح رایت خستند
ز آشوب ترکان بهرام
و لیران مالی بخواب
از انبوی کی برداب
یکی بردسوی و سرده
جودانت طوسی مالی
شیر میشه بر آورد بال
از ان خیره چشمان نا

نواحی و نامیش از امکا
شدند از پی جستن هم کزوه
بر اغان مندی سه کزوه
میان کرد و چشمان کزوه
که بودند که سرهای
که شد غارگران
بدر و از ما خجسته
در اقا و شوری بصره
که با دگر گشت جمع و بسج
ز سوی کرا شتران که
شبان را گشت ویران
که آمد بدروازه ان کزوه
نه از پنجره برگردشند
لب مندی تیشین سفند

دل ز دمای سیه شد و هم
 بکفایت بندد در کر که ن
 بر آورد و از صور آری
 بر آستین قدر را
 ز دمای برون برد سالار
 بکن صد هزار از دمای
 بر آست نوبت زن حلقه
 سیاهان پر مژه سیر
 شد جمع کردن سر از این
 سهند هزار از فر و شای
 بزرگ میکس و کجای
 بسی سایه بان بر شیه کتا
 بزرگان آن محشر این
 شدند که از هم دو صابر
 ز تیره پیران گردید
 خم روی شیر این
 در آورد و جو شش
 گزان شش توان را
 که آسان بود کار و سوار
 وزان مرکب آشوب
 ز جمل صلا که نه پست
 چشم سیاه و تان خیره
 زور یا به گنگ تا آب
 طبع نطق و مرصع کلام
 و مایل ز سر پرده
 که بودی نقاب رخ آقا
 وزان مرکب آشوب
 که دیدند شش و زکر

جو سلطان بن تخت سی کر
دو لشکر در آمد شیه دای
ستاره کر ابر بر افشند
که فسر دایو در ورس نام
ز دینا غرض نام مکتوب
بر روی کرت نام کر بدو
ز سر و قری مکتوب کفشد
رگشارشان کرد و آفاق
بسم گمان تخت و زخما
ز افعی پلان شست و نساک
مبارک بود و بار او در شمار
تیرسی ز خرطوم پلان
ومی و او را پیش خرطوم نام
خردمند را تا بجندی دل

جهان از مابما سی کر
که تخت که فردا کند باور
که استخوان تخت بر در
یامد نمود و استمام تمام
چه به زاک نامی بماند
وزان نام مکتوب و بهره
بهر خط که مری شفته شد
که و از نازنده پلان اس
ز دلها بخت میر و اضطرار
که ماری که زمرین باشد حاک
جرا بید آمد شیه کردار
که او استینیت خالی رود
بود باز کون کارمند
برون بر داریها هم سل

دولت ز خود بخیرت

بجواب سخن تر نهاد

برق از آفتاب تابان می آید و چون خورشید تابان

دم صبح کین شین افتاد

زوار جهره آتش کین بقا

فرو رفت و در این کج دود

بخار شب از کارگاه سپهر

زورگاه سالار طوران

برآمد یکی تند آسمان

نهفته دران ابر چکان شیخ

جود بران جو بر دوزیر

برآورده های م صور

پرواز پس از خرد نور

لجک برومل فتنه آینه

زبانک و مال فتنه گریز

شده کرم باز آراست

سمه جنس لا و دوزخ کن

قطاس ستوران زین

سمی کرده جاروب این

کشاده و سن زده های

که شیر فلک را در آرم

کنده جسم اندر خم آید

جو کیسوی معنی بجای

خوشیدن باطن چارم

شده آفت نعره کاوم

برآورده سریر مایل

جولزنده پنهانی نایل

کره بست بر باد تیار کرد
سراسر سپه کرده ترک ساخت
کز قیامی مرکب خوشن
غنان بهشت و کیری از
حوس داشت آن دلی مای
یکی دیگر از هر ناموس نام
نهادند از دست شتری
خصومت کرده بر سپه بکنند
تن آسوده کی یافتند در
بسی صبح دولت رسیده
اجل از یار و یمن آمده
شده عالم آرا جهان
دین زیر سم فرس تیر
پهراشقام تماره پنا

دم باد و پا در کرجون
سمه باد جان با تن در دما
وصیت نوشیده بنزد
بقصد کز زنده شش
زادش مزبوتی
تن آسوده کرده بر جود
شدانگشت ز کمر شری
عداوت خود در سپه بکنند
بکار بر و استین برزوند
بسی راشده روز روزی
باز آسمان بر زمین آمد
بدان دوج جان ستان
فرس تیر در زیر جاکت سوار
دکر باره بنفشه زنگار

یمن به سخت بسیار کرد
ز پور جهان کفیر داد پس طراز
ز آراست اکم صفیره
سکونند از خوشه کاه
ز روی کر کشور آری
میان بست در لشکر آری
ز آریاب منع مردم خو
ز سر شایح بستن
قوی پنج صد خیل شیر
در کج بخش نظر کرد
بخواننده داد از ملک
کران کرد از آن زلف
خشنده کی راند خندان
جان کرم باز آری

ز تورانیان کوه بولا کرد
که کردون کشت از بود
پس روشن ایران سر
شده جان عالم از آن
طرازنده مندرای
غلو کرد در کار کین جوان
بزد آریان را آری
بهر از و داد و کج
بپسوی کاوان در ده
که خازن شد از بس
بر مقصود هر صدمه
که شد آید دست بخت
که انعام کرد از کشت
که آینه را کرده شمشیر

دو دریای قهر از نیارده
یمینی صف شاه دماهی
یسار تن با کجی
نکندش علم سایه بر بگاه
جرسهای مندی خروشان
صف زنده سلطان بود
خروشیدن سبکین کرد
دو صف را مصافت خورده
دو لشکر نهجید و سپه روی
دو صف از کرد مندی و کرد
سمه عرصه شد میدان خاک
خلوی و لشکر نهایت شد
فروگوشد از دونهامی
زمره و طرف از روی

و کرد باره سدر طوفان
برای تهوران بشد
شد از نای موکاپانی
مکوسایه عالمی رها
ز قطران کمی و جود جان
نهی کرد منکر پس از انجوس
در آورد از زنده فی در
ازان چشم خورشید تارید
جور خسار و زلفان
که شد خیره چشم این سپهر
راخی میدان جهان کرده
در از می صف ترغاط شد
پراز قشع عالم خور روی
نه راه مدارانه راه کرد

جور

جو بر یکدگر چشم انداختند
دواندند بر یکدگر بار
قیامت در آمد با کاف
نسک در ره شایسته
بهم ترک و سندی در او
جهان گشت از ترک سندی
پس سروران سپهر نهادند
کسی که جرات بود
ز سر و طرف پشیر آرد
ولیران سندی بکر ز گران
کناره در او رسد بکا
تر خانیا ز امکان صد
کمانها گشت و بند بر دامن
بکر ز چرخ و پستی برون

سمیع و باز و پر دستند
صلاح از میان نیکبار
بار و در او نخت ابر
تیزه کنان در سحر او
فلک روز و شب در هم
بساط زمین شد اویم
ز کین یکدگر را سر انداختند
شود گشته در مهر شتر
بخاک آمد افتاد و خاک
پراکنده کرد و سر سر
کناره کنان آفت کازار
دی شیر بی بازوی
جو بر چشم نوح سیر
بتر و کریل و سر کون

و وصف پاش وند در دوا	این جستباری این باوری
نه مند و غمان یافت از کار	نه بر قامت ترل بد جامه
کمانها شکسته فرسوده	که در استیسی ناکشت
بمیدان و سم لاله مند	نه نیروی بازنده راسی
به عویسم رکاب لیر	رشمشیه بازی بشد سیر
شده کند همیشه مای تیر	ولی مردوش زین و تیر
جهانی شد از کسبه بالا و	کند هر کس نمک شیر
رمرسو و لیری ز تو بکون	به تیر و کرپل را سزگون
زدها خونی بر آید	پراز خون میدان همه و آید
کمی باور افتاد بر از کلاه	و کر را سراقا و بر نجا
که گشتی خان تیر ترکان بیل	که با سحر که زور با بیل
یکی نیم ته کرده قصاب و	بسی قوچ جلگی دران کارزار

و کر را و ران سنج میسین انجمن

غمان فقه از دست جان زدن

شد از بجهدم تا بزودی
تر شد ولی عاقبت سیر شد
جو دانست ملوی شد نو
جدا شد از آن آتش شرو
کز این شده سایه از آفتاب
همه خیل شد و از آن رخت
همه مند و آن سینه نشاند
بسی از دها که در دل ماند
تجلی شد ز سودا و دماغ
پایان شد از یار و یمن
سر مند و آن سینه نشاند
بهر زان و سر سینه نشاند
قاده ز سر سینه نشاند
ز ترکان صف پل اندر مر

جنان آتش فتنه شکا
در آورد و خیل شد نو
که زانغانه از نه بازوی
که یار نمی دید از سپهر
بسنگ بر این باشد عفا
ز سنکاه کرد و در کرد
جو زلف معطر پریشان
بسی پای می در دل ماند
نماند آتشی در جلال
قاده چون سینه نشاند
فرور شد و خیل شد نو
در آورد و خیل شد نو
یکی سگین از دها نشاند
بخش آمد به سحر کا و خ

گر شد خردویشان چون ما

همه خیل مند و اسیر

کزیران یامان از آن

بر جند و زری ساری

رباطیت این ویران

پاساقیاد عوی زهر

من و یکی جام می کار

شتر و اربستند نشان

بگردن نهادندشان

بود رسم سندی و ستانی

بود خانه که خدای

نه بند و خرد و بدل در با

جو ساغر برین پدالوده

کن این برده رزق را بر کن

مشهور به صاحبان این

طراز من نفس بند آرد

که صاحب قرآن سپهر این

نشسته سوز از چین کرد

شی هر عشرت بسیمین

نمزمین لشکر کشان

نیاسوده از بار جبهه

چنین لوح و پاچه را

جو آمد ز نوران پند

تھی بود از زرش آرا

راحت گنجینه بر بتری

عرقا کسبمان لایق

نرسته هم از رخ راه نوی

مکرده کسی قرضش این را	نخسته رضای ریش که خدا
که در سر قمارش منهای نام	معطر شد از عطر شام
خان درویش عشقش عجب	که نه روز آرام ماند رخ
خجسته ترین دوزی از روزگار	شش رای فرخنده کار
بکسره و دویسم بیکاه	بر آتش زیر خرقه گاه
به شور شیران خدنگار	فرو بسته دست و ساد و پا
بجای نشینان است	رسانده فرمان که باید
نشسته ترکان مجلسین	نظر دوستانه از او بر
خدیو خرمند یونان	چنین داد بخش سخن را
که ای شیر مردان عزیز	نباید بر آسودگی دل
اگر بایت بر سر آن سرور	نباید نشستن تن بر روی
بود بر پاسی با بکست و نام	می و شاهد و نغمه کسیر
مراجام زر خود آهن بود	می لعل من چون شمشیر بود
بود جاده شمس من زره	زره تر و من اطلال کشتن

بود روز آسایشم روز
بود ملک نو فتح من نو
نوایی نیم غم که زبانی
کام بود ابروی و پند
جو خواست منم شود
جو تاجر شینم جود
بخشد اگر باغبان زیر
سوی جبین کمریم در
سکندر کرامت بودی
پاموچی شکرت
سکندر جهان که اسان
ارسطو و جندین سطر
حکمت همه کارش
باشر شناسان ارم

دل از خاک کشاید مشک
وف آن عرو خوش و شاد
سر و دستم شمشیر
بود ابروی شاد و گم
بناید شستن ز پاک
رود و سودش از دست
شور و زری زان و عله
کنیم آوردم کند
بدیدی دل و شمع باز
نشتن بدیدی و برخواست
بامداد آخر شناسان
که بودند هر یک که
باعت ششده و برخواست
خداوند است بودگار

بود رای روشن رستوی
راختن می برین وقت
بود روز کوتا بهیشتن دل
و یار عجم ملک من شده
تو اغم که لشکر ششمی شام
دم از مهر آل محمد
کنم آفتاب و کرخی
یزیدی و مردانی خاص
پسه سر در آتش خورشید
که اسی بهترین سایه کار
چرخان دوان در پناه تو
درین انجمن جوان و حبه
به چرخ من سی شده
وزان پسر خان بخت من

مد و کار من و بر بازوی
حرامت بر ما سکون دور
نبرد اسم که کنم ترک
بلک عرب میهم سر
کنم صبح مروانیا زج
بسل زید آتش اندازم
کشم اشقام حسین علی
براندازم از عرصه ملک شام
بمدح و ثنائش لب آرام
ترا با و شاهنشاهی
ملک زیر قهر سایه تو
سمه چاکر انیم من
وزان ندکی پرش منده
که لشکر کند سازان

بموی که تا مفت سال در
فرستاده پیران شیر
که فرزند فرجده فرساده
رو روز و دماست پیل و مان
رسولی که شد بخوار زم کا
که لشکر زخوار زم چون گدا
بر آنکس تیریز آند روی
رسولی که شد بکامل زمین
دلیران خلی علم بر کشند
رسولی که رفت از اهل
کران سرزمین با بکران و حج
جوانک شکر گشتی کرده
در آورده پا در رکاب
برآمد خودش نوازندگان

بنامه کسی از کس دوست
بسوی خراسان فرود شد
که ساید بخاک در شش
تیریز از جانب شامان
شتابان چون ماسی ران
بسج آورند از پی کارزار
بدریا در آید سیلابی
کران بوم و برتا با بل زمین
با آنکس تیریز بکشند
بشامان ستم دلستان
به تیریز آند یکسر سرج
جهان از صفتش بر آوازه کرد
شدان آفتاب سعادتمند
بهم ساز کردند سازندگان

ره قصص انجیت ز زینده نام
بر ابرش سی کمر یارین
قد اولخت از هر طرف را
فروشته بر حجم طوقش
تباستان آن بر سحاب نام
عدالت کنان بر دستان
همی مت از ان خیل عاقل
خواشد آن خیل انجم عد
بود در عرصه جام ز بارگاه
موس کرد مهر سپهر ام
جه شیخی که دریای علم تن
سکونند قطب من ذرا
از دایقه دین احمد نو
سر کو در دوش جان یوزما

عروسان بقا صشد باو
قطار حج کیمو کسان
خوامان هر سو سحر قانی
شد پستج دله اوهر
حسین کنیز که چون خرم
به سنجار بارگاهان
سلامت تر از ره روان
بجز سستی از رعیت مد
شد شقیق بار که گویا
در مین سخی شیخ الاسلام
در شکر کعبه آسمان مین
جه قطب من قطب نعت
از و سر زده عسوی
که موسیش بر قله طور است

عصایش مار سحرگون
پی زبورشن چون جنت است
ستایش آن آفتاب بلند
فرو آمد از روضه مبارک
خضر بود صفای کاف
در آمدوران و فضیلت
مکرر روضه بستی بر زبور
جو کرد آسمان بهر عالم
بدون آمد آن ناما کاسته
به او آن قدر نقد در آید
که ایمان آن در تو افتد
مغنی ساخته کردن
کرم کن یک نغمه دلف

شده خیمه آسمان رهنمون
رستخوار او دانه کرد و الهام
که کرد و ز خال درین منند
بر این آستان سجود روی باز
درشته ز پر و دانه راه او
قیامت ندیده شد اندر
فروخته فرو و نور خضرو
طواف جان کعبه را تمام
بسی از زمین بوسی را بر آید
که شد فرض بر صدق از آن
سمه ذره ما مهر انور شد
جو عیسی هم زین کرد
میر از دلم صبر و از جان

نشدن کردن در جنت بر قیام و آید

در بیان حقایق و معانی

چنین گفت سیاح کی خرام	که چون در گذشت آن قیامت
بانگ تیر تیر شد تیر	زمان تاب رای آن تیر
بانگ زمان مگر در دین	بر اطراف تیر شد دین
موس کرد آرام کاوش	قراغش را است آگاه
بر آستان از خیمه در یک	بروی زمین صد مزار
قراغش از خیمه خواست	که بر باغ مصری شد آرام
که ناکه ز بار چپتی بخم	ز پیش طعن سر حد روم
فرستاده سوی آستان	ز روی رسانید صد دستان
که قصیر بود و غریب قراح	سر حد ما از زولده
باین کعبه کوایند آرد	که فرخ حسرم خواهد آرد
بود انت و ارای و دان	که تیسر ز درمای او
جوزلف پر کج کاتان	رفشی که بدخواه ران
کچمدش آن خبر کی آرد	که رومی شمعش در دج

زبان تو در آور و ز ما و سپر
که بنویس از من تقصیر سلام
سزاه را احمد بنوید کن
کن از نیکو دشتان خایه
که ای نصیر آیین سیاحان
با صدای دین مکنی نادر
بان مدبران سر فرار باد
شنیدم که داری هواشکای
بگردان ازین کار پیرا
میا در بدین صید که ترکان
مکن کرک را در و برادر
بخند ام این در و درش مکن
بما مهره و زید از کن
که دارا اگر عاقلی حای خو

ز تو مکه بر مسکای سیر
سلامی که با شصت یار
طرازش نام خداوند کن
وزان پیش که ز کین
ز آباد پانده اقلیم
بان کارت ایزد و هدایت
ز آمد او کس نی یار
که بر صید کا هنری که
پریشان کن کور و پیرا
بر غایت میند از بار
بسا واکه اردو شمان
مکوی توان کرد در شکی
زیر و تندی یکس
ز نامه پرون من پایی

تواند کرد و پای مالک	کسی کو ز اندازه ات پند
که از کرد و خویش پند کرد	جرا آن کند عادل سو
فی تر کرد و بنک کس	خواهم که از خاویز
پیرینه از انش پیر	پندیش از شع خوریز
فرعش با قصابی مغرب	جوبص مرا دم شد و صد
کریم ملک خراسان	بیزدی بازوی و رای
زاجت انعام کویان	ملک مند آرای تحت مراد
زلزل در آمد ملک عراق	بر آورد چون بن طمطر
برسم ادب کوشان فحم	را آل مظفر طفرایستم
سنا دم در دستان حجر	بقیاق بر دم از انجیر
بچکیران غارت اموم	از غارتگری آشاموم
بکشیم آن اسب شرا	بکشیم خانان چکیرا
جو مند و شد از کرد و مهر	ببند و شان بر بروم
پیردشت شیر و مرغان	بماسر و از ان بند و

از ان سر و از ان عظیم
تو سرجه باست کردم
پروا حقش حق
پندیده انکه پسندید
صدف و از خاموشی که

که بر تو شمر دیم عبرت
تو دانی و کرد بعد ازین
شد از آل تمناش زنت
خود را و از عفت را و
در دن شمع و در دن

در روزی که در روزی که

جوانا ده شد حاصل نام
مایون بجای سوی بوم
خود در روم آمیغ و خنده
بغت رسولی رسالت
بغر رسالت زبان برنگاشته
شد از نامه معلوم کان
نشاند والی تیسر
که دشت کردی رنگام

در اموت گفت رنگام
فوت و خرم شد آن مزو
بهر شستن فروشت مال
در ایوان قصیر بصف
در ان عرصه که غرض کرد
بر آشتی تیسر ایوان
فوت و در مقام عت
زاد و در ان چنین نام

بنوی کرد الحی کشی بپسند
تقدیر اخرومند پند آسم
خط کرده اندیشه در کار
فرستاده سویم غصیب نامه
ز شهیدش آغاز آسم
کنند فخر کافاک مستمند
بمکان چکنی سر کادور
پناه مرا آورد در حساب
که گوید از آن کرک ربوا
کنند تنج کفار کس نه شب
چه گویم از آن نهی بی
کنند سخن عوزی بی
هر ابا دید این قوم را نام
نداند مکرده و آبای

شدی مکران از کار بپسند
ز جوشم فزانی دشم
ندانسته آیین سحر
بهر سطرش از جنگ سکا
تبعضش انجام پیرام
که چکنی این زبردست
مرا کرده بست به نپاد
بآن ست پشان چون کما
هر اسوی آن شب بپسند
از آن ای کرای سندی
ز ایشان چه آید که کارزار
هر امام که ندانند
در اعداد کردن از ششم
ندانسته توسیع و طبع

نشیده بمیدم
بود پست بر پست من با جا
به فرست آبی و رستم
بماند آتشی بهشت
علم کز زداش مهرش
روم مایه تبریزل شتر
رم نه آجان ریش
پرداخت زان کو خندان
رسولان ان انجمن مفضل
رسیده اند کاین شکف
که پیغام قیصر جان صند
ز احوال آن دمی شد خو
خود انستان گفتند
شد از انجمن و خلوت سر

طراز نه تحت ایکنم
نماید اردو سحر
که داند کاشن بداند
که امین بود بدین است
رم موج طوفان یی
زخم بر رک غیر نشتر
که تخم دیدار هم افش
که چنان سب و نام حرج
برون آمد از رسال
نه رای خوشی یارای
که بر خاشی ای توان کا
بگفتند ایشان رسید
که هر مایه انجمن
رسیده آن سرانجام

بنم بزدان با حسن ساز
به چرخ بر خود بچویند با
که قیصر بک بود و نیز
نه اغم که کرده بد آموز
بود مارش او که قیصر فرست
اگر گوید او من بکنم
نسبای شان من بدست
من مال حبس است نام
اگر برترین جداست
رسیده بکام سلطنت
حراجستان نورخرم
از من بخت خانی
نورخرم بجان نورخرم
از من نام ترکان بختی

شد از وود و حیرت پران
زبان که شمشیر زبانه
رشته می کند پای لغز
که آخر رساند به بدروز
از خدام ما میر کی میسر
من امر و زهد بگویم
نمی یاز من نسب نامه
شد از نسب گرم سنگام
میسر خد من نیست بجز
بمیراث تخت و اقام
با و میرسد نسب فرم
در تخت نورخرم
نزاران جوان مرا جلال
از من بختان از جندی

که گوید ز خاقان و انزاس
کسی که باشد جوی عقل و
زیست عالی آن سپه
بود پادشاهی بشیر و بس
ز شک خنک کفایت
که نه خیل کسی شمان
کرده در دل و چرخ بر روی
زمانی که بخت نه خوار بود
بکعبه آرازم شورش ز پا
به بند بریل ز بارگاه
بنجم در خست ز نظر و چشم
کران شد ز پایش مرصع
دم جرم کادو دم کادو
زیبای حلق و خوش ساه

که کبر ز غفور و خشن
بود از نسب نه خواند چمن
که بست باو کرد خود را
بیراث توان کشن رس
چرخ کرد آرایش روی
ز کعبه مصیبت و آشت
که سیلاب شد در جوی
نظر ما بطلع نه در
خست کشش از جیب
در آید بشیر بر کارگاه
بر آید مرغ شرف آفتاب
رسانده کرد و طاقا
نواجی بسوی شد خمرگاه

ز نظاره آنجان لشکری
در اندک زمانش کز بخت

جو دیده سیویان لشکر

که دارای مصر از طین صوا

جو که شد از قصه خاقان

جو آن چرخ و کسری

نداند مگر شرح و دیباچه

ز بداهل امید واری خطا

بد زمان و جاه پس پند

خداوند اگر بخت بد

ز طوفان کباب بزرگان

حاکمان اندیشه نیش

از آن مرز و قه چون کام

بشام اندر اقامان سحر

نماند از خود زوره در

نداد آنجان سرکشش

و ستاره آمد از سوی

غان تاب صیف این جو

شد آن بر غزن آتش

زنده و ستان سرای

که سم از علامت سم خوا

وز و دشمن چشم ارجی

بسوز و جهان چون آتش

و کرباره فرمایش ندکی

کنم دم بد من و زولانی

کند ز سنمونی بمرایش

غان غرمت سوی شام

که کرد از نیش قیامت

شده مستطای سپه شاه رح
کر و می و از سران پنا
یکی قلعه ویداند بار
سد کند و درش در تیر
سایه معاری استباه
ز به تاباهی شمع
سوی گذر کس نه برده
که دیده ز رنگ شهن
پنهان آن کوه شیر
جان هو ده اش کنگره بر
نه خندق و لشکر سکی
ز دیوارهای برآورده
ز پایشان بایلاک
ز سی خندق آن حصارین

برافروخت از آن سپه
کو اکب و لیران شهن
جنان و همش شهن
ملک سجو کردین خاک
بمایش خندق فصلین
زایوان آن طایف محفل
جان هو ده اندر زخاش
حصار نه نیکو نظر کوه
ز پنهان کین تیر
کز انجا پدید آمد کرد
یکی در شری و در شری
ستاره جو دیوار نظام
که حد نظر نیست خنجر
که شد کا و بحر شری

رسید از قشای شاه گشت

یکی بد بر منقش نام بود

بمضبوطی قلعه از راه رفت

ز نا بخودی راه طغیان

بلندی آن قلعه داد بر من

نه انشکان سه زبانه

پرگاه را صحرایان بود

جو صاحب قران ز سر کینم

ز نا بخودی از دورون

بر آشت از اجتهادان

نفرمود تا قلعه را می دور

دویدند در بار چک آوردان

ز بالا و پایین و صف رود

فکندند سوی چرخ شک

به پیکار او قلعه آورد را

که نوبت زن و الی هم بود

که کون با خرمند در جانت رفت

رسی آخسان مرد و دانا

که اند از دشمن کون

بود پیش خراج برین شکن

ز بالا و پایین شک

نظاره قلعه کشتا و ششم

فکندند سوی شهر

که از جاک کس نبودان

نمودند قسمت بر دکان

بهم از پی کار کین

بهم آسمان زمین کنه جو

ز دند از سر کین در خاک را

شده از آتش نطفه شکم

دلیران بخور زیر گردیده

سر و طرف این ناموس

کسی که سر از باره کردی

ز پامان سر بر روی از

فروخت از بار ما خارا

شده آتش نطفه ز ران

شکایت بود

سهم و د نطفه آتش

پلکان شیر افکن کنه

غریب خوشیدن کارزار

دما زنده از دوس

شده از راه شکم

در آشنای آن شویش

ز شیر از شداده رستم

سر و معرزه شکم

ز غیبت فرو بسته راه کیز

بی نام دما موس است

بیتری بالاشدی

بسکی پریشان می

جو در شهر از جرح تیار

جهنم شده آن شهر

جوابی که باران

بمخیر آن کن کرد

بر آمد برین لاجوردی

جو غریب شیران

ز خون بلان هر طرف

که کردی شبه آسمان

بداندیش لشکر

پان شعل نور پوسش	همه شتری از گرد جمع
بر ریاجو پسته شاد	از انش بی موج غرور
ز اطراف شیران پر خا بوی	تسجیر آن قلعه آوردی
پی نقب کند چون شمشاد	زین بجهه کار عدو
بانه که زمان مجبور	تهدیه بر جها شد تکیه
مجموع جو کردید از کو	یکبار کرد و آن کردون
در و آتش نطفه انداختند	وزان حصن را خان
بزیحصار آتش کارزار	آتش شسته عدو حصار
از ان آتش آن قوم در اضطراب	جوار آتش و فرخ اهل غدا
در اقامت خرب بر یار و نام	وزانجا بر و رفت ناموس
برون آمدند اهل قلعه خجل	ز کردار کشت زخو و غفل
گفتند از گردن در اویش	سر شکستند امت فرود
بدرگاه کیتی ناپايد	بامید عفو گناهان
کرده درگاه شد مطیع	شده از مکرمت شاه خشان

جوشن را و راه را وید جهان

که شد از سر جرم بخت تمام

جو غافل بود و حسرتش

در تن بگوید کن ای نیک

که از شع پیستی اندکی

منه جوشت آن حصار بلند

عنان جانب شهر شقام

یقمان آن بوم پیش آمد

جو دیدند آیین فرخند

معنی پانغمه ساز کن

بجان رزن اش که سوزم

که آمد شمع کتب که

بکشا جو کیریم از و اشقام

بملا شقامت عشق

که آخر نموی کند کار خویش

بسی که از بحر شرمند

بدلت از اینجا شمرند

از آن مردی داور می گام

بخیل غلامان خوش شام

نهادند سر بر خط بند

رویم در چو دی باز کن

وزان روز در چشم آرم

توجه نمودن به این امر که در متن اصلی درج شده است

سپید جا که آفتاب

که شد را جو آمد بشیر

بکشورستانی خنیر

به شمشیر و عتاب زیر

خبر شد از آن قصه والی
فرستاد فرمان بسی تمام
که آرد از اطراف به دور
شدن عالم خشک گاه و مشق
در آب بخیل عجم در طلب
رسیدند که در بخشان یک یک
رحم صحرای حاکم و زان طایفه
همه جمع شدند که در آن شب
ز شامی که از آن بنید که در
برآورد شد آنجناب در طلب
تر باش و اناول شریک
که ای سر فر از آن شامی
باین کس که یار بود و داور
بلند احرار اسکان ملین

که آمد خیل در حوالی
بگردیدن کشتن و اجی شام
نیز شد از ترک خیل عرب
که در کار میدان کین و عین
نیز شد از خیل ترک غر
که کنگان و از رمله و از لر
زمر مر شیران هر دوایه
بی کار کین جمله را تمام
بهم جمع گشته نزاران بنار
همه سر نه از آن خیل
رسانید این سکنان را بگو
شمار از من این سخن باد و با
نباشد باد و باد و راحه
قیامت شکوه قوی

نماند به یکدیگر ملک و جسم
نکرده و ترک پا در گام
در استیلا نوبان تخت
رویش سلاطین و مین
زور یا به گنک تا آینه
بسی پشیمان غالی خبا
بسی خاندانهای نو می کن
ستیزه با و باشد عقل
سمان که با او مداریم
درم رازناش طرازی هم
بدین حلیه شاید که استن
نه سلطان و نه داری
تواند جوابی با کار
کسانی که بودند از اهل سو

قوی بود از وزید و ن
نمیده و او دیگری افتاد
رخساره تاج بگرفت و
برون کرده بخت و شین
شدنش بون تا حد آن
شدند از ترا عشق بکلی جزا
و خصمن است و از رخ
زکینش سد ملک ما را
سمه بندگی آشکارا نیم
وزان خطبه رای برانی هم
بصحای دیگر شود و آ
نماند پسر این
ولی همچو نیست در کارزار
نماند به حسن آن خرف گو

که روسی بودند و دراز	نخن یا بحیب کردند
که خیل نمر آسمان شنید	نزد یونانیان و آن شنید
زینک و آسن بنده	بریشان کند تیر و شمشیر
عربان زعم کردند برینا	ز روی مین تیرش زین
بمردی عرب شهره داشت	پندار ترک در کین
ترا که بود خانه تاج	که باشی زبون کین
بمیدان غیرت سمر اقله	بنحی شهر از غر و تر مند
اگر در بوی نبود	بود بهتر از بود نابود
حدیث تراش سودی	بسی اش سخت و دوی
بران ایشان یافت آخر	که باشند در کار خود

میا به کردن نام استر ان سیرا خست م در و ای

نما کاس نام و درین چمن شای

نخه کار پردازین	بدین گونه آیین کین
که از کار عتاب صاحب	شده اسوده با آن سپاه کین

غنا تاج شمسوی هر

در آمد بفر طلب ریح

بجنب پید از ان بوم و ارم

تین شد جو بردار

پسه سروران و مایه

برون آمدند از طلب حواه

واسم شد از شام خندان

سیم روز کین شهوار چهر

بر آمد بر خنک ز پا خرم

و کربار تو را نی کامنا

صفای ای شد لنگداری

ولیران مغفر مرا فراد

میان بسته در کین مشین

بمیس پسه پرور کامیا

شورش در آمد محیط

بران بوم و بر آسمان

ز اسودن آغاز و انجام

که آمد بیدان سپهر

سر پرده پروین و نواز

که بندند بر و جگه

کران خیره شد وین

برافروخت از آتش گنه

بر آورد و خشنود وین

کران کرد از پانی نصر

بهین ای و از ای انابتی

اتما غه مغفر مرا فراد

ز ده در میان و امن کین

رقم زد و بمیرانته باغ

سیدمان آن شیرفرخ فرزند	باشان طبع کارش و طهر
آیا بکرخان قبل از این	بنام آوران قبلش جانی
جانشاه جاگو سیاه	محمود خان و کسینه
باش کج و منی نام آوران	شده نازنی کار کین و ران
تقبل شتابن سلطان	که دانست پریشان از من
تقلب شاه کشتی	سر علم کرده خورشید
جو کوه شمشاد و تبتکا	سر کوه را چتر ابر سیاه
رصفها علمها شمس برز	در خان و یواری کین
به پیش صف دشمن از زبیل	صفی است کتی سما خیل
بنی و کانداز نو لاد	بسی آتش افروز و سیاه
شش بر شپ پلان	که کرد و بداندش در کینه
و هم مای رفت چون گرد	در قح از آسمانها شد
حم روی بر تن فیل	نسان چشم سیاه را
و هم مای سپرد و مویش	عد و راهی گشت شمع

کلی آتشین و حله موج ریز
و دم های روین بنوا و احو
خم روی پر کل کردن شکوه
وز انسوی کردن کشتان عز
شعبه پرچی بن بدو شهاد
سمه پیدان شامی براد
بر اسبان بازی سمه جلوه
یازی ستوران زین لجام
دولت کبر معادگاه آمد
بر آورده مایه شش است
رسم ستوران هر دو
جو صفهای کین آوران شد
ز سر و طرف سوزن انداخته
تختین و لیران لیزه

سوی تاه میان بر دموح
علمها نمودار ز نور
خروشان جور عدازد ماوند
عرب در بشد صعب
برسم عرب لشکر ارشد
مرداکی و اوری داده
بکفینه با همجو
بکلن ندر و ان ز پام
بخون بخت کینه خواهد
جراغ خرد را دم نای
زلزل در ابدی و کا
در فته از صرط و باد
مهرزانه بر یکد گزینند
گرفتند یکد گزینند

برآمد و ز ملک کان بیان
بدن آسین شد ز پیکان
شد به صید و پیکان
بر او که کین آوران خورد
ز بس خون شکار آمد
ساخت بخور ز در کار
در آن زمر که شمشیر
نهان گشت از حسی امین
سزیزه پر دلان سوز
اجل آمد از آسمان گمان
ز خون کل ش جلن گاه
سم باد پیمان شن قرق
پیرفته پیاد مردم
ز بس کشته افاده بزجاج

بغیرت شاد و خور و کلان
بجو شش نماز احصای
ز بس مانع کج چپ دران
بخون کین شیر از جابین
میان و صف جو خن آمد
ز خار شان دست کار
که حمت نیاید ز ران کند
مردت جو سیم رخ قاف
شن چاک شمشیر با دوز
کین کرد و در کوشای
درون شمشیر امان
سر سر کسان مان و ز ران
گشاده شمشیر کاه
شده عرصه زمر که قتل گاه

شاده نر بران اسبان
خون روان کرده دریا چون
رسوی بر تبار آما بکر خان
بر آورد و گزگز از باد و
پاه عد و ریشیر
جها شاه جا کو سلطان
رجا باد پامان بر آید
مخالفا یاد و روایت
ولیران هم از قلیکاه پنا
رشمیشه ترکان جگر جاک جا
زره بر تن مرد و خون
نه در تیر ما شان مهتر
شده کرد بالین شیر
جو دیند خیل عرب کاکر

ز اسب بدی سر طرف صدمه
شناورد و رانجا نر اران
جها نند تو تسن چون تران
بر آورد و مغر سر از از لول
در آموخت این هم تنه
رسوی خوان تبار جوان
بخون جاک میبدان
پیکار آورده رود و گز
دوانند تو تسن باورگان
یلان عرب حقه و خون
جو غربال کرد و فاش
جو ماران مژده نه مهره
بصه در دو چشم زیر پنا
شده می آرام سیلند

دیوان شامی همه در دانا
غناها پیکار بر میهند
کریزان شد آخر پناه
عرب در کریز از جهان
بهم در شده خیل اهل عز
نخستین براجازه داد
ز اهل عرب بگذر شده
شدند آن همه کشته و دگر
رسنگاه اعرابی بر دار
جبر بر دوشی مشق آرد
که از موج آن تیر دریای خو
جو آمد بسوی مشق آن خبر
سران جلب انجمن شد
نوشته شرحی سلطان

بحسرت بخت بر نطفه جان
نرمیت گمان بر نیت
سر اسر جگر نشسته لب
جوخا شک از موج
مران قوم راز و زکر وید
حمازه دوان جان روان
که از گشته مرگوشه پشته
جه پر دل چه پدل چه بر نامه
برون جت بر شد بر سوار
رایسبان قسه بکش لب
بخمن کسی زنده نماند بر
شدند از هم آن جم ز روبر
تبدیر آن کار پر داد
که ای برترین جداران

رسوی عجم شده خوست
بمک حب زندگند
ز پدا و مردم گشای
مکرسم توانی درین کارگاه
بخیر شاه با شاه شمسیت
نزد آمد تاب شهاب جان
تواری مکر تاب ناوردا
جبار بود کرک درنده
خوشیند و ارای مصرین
سران عرب را بپس نشاند
که ای هوشمندان مصری
کر قمار قتلند و قمار
در شرق زمین آفتاب
بهر جارسد چیل بوند
ش

که از سپیس آسمان کاسته
تماشای شهر و شمس
برافا و بسیار مردم
که بندی بران سیل نرند
بریا بخیر کوه هم سنگت
ز خورشید برسم خورشید
بمیدان تو ای صحرانورد
که پهلوزد شیر خن
شد از جام اندیشه آن گام
ز روح بلانی جواسر
شیند به حال مقیمان
نه شهری در و مانده
بمانک مغربین
نه پونین مانده نه توینده
ش

مرا در سر امر و سودای	مواشی گشای سیاحی
رسولان اقلیم مغربین	شهبان شدند از تبار
زمین بزمین لکری کرد	که توان شمر و نمر
بر آراست سالار مصری	پاسی که توان بسویش نگاه
اساس تحمل برون از حسا	ز خود زرانند و دوزین
ز اسبان بازی بگری قضا	فزون از شماره برون
در آورد اسبان شهنش	که با او سپهر برین

فردا در این عالم کجاست
 و کجاست در این عالم

ترجم سنج این سخن خاطر سپرد	نمونه چنین داشت افسرد
که چون از حلقه عمر آید	مواشی مشت آید در دمان
سحابی نماند از آسمان	شد از بود سوز زمین فرمان
روان شد بآسنگ شجر جا	بریز زمین از سما
در آشنای آن جا قطع کرد	منسخر شد از نصیت او چو

موران شکر کش مشرو
کردنی عقل و کایت بر
جواز سایه خیر کشور کسا
حصار همی سربازان برون
عطا بن صاحبستان زما
جو دشمن ستاید تنگ کام
بدی را بدی و یو جو یو بود
ازان خوش هوا تر دل پسند
وزانجا جو سلطان کردن
مقیمان حصار زره بند
ازان شمع شد دل قرا
وزان پس نفرمودن کاکام
بسوی مشق از ره استقام
بران پرولان ملک شمشیر

که بود پیش از انجا
در انجا زده کوس باغی
دین چا و دین سیمای
براه اطاعت برون
گذشت از سر جرم آن مجرم
بود جرم خشک به از اشقام
طریق کنویان کوس بود
شد اسوده زان شکر
سوی حصص کمران کین اگر
رسیدند جویمان سرحدی
سوی بعلبک راند کرد
که از خیل نام آوران صد
شهبان شوند از ره شمام
سوی نچک با وزیر بود

وزار بخاروان کشتی جوی کام	سوی رفته نوح بروی سلام
بگردش آسپ ماه کرا	صف آرای ش از کران
منک	ولاوردیلان مهر در
تراول سواران با سوت	شایان هزاران میدان شدند
بمانک میدان شایان	ز قباک بخار ترکین خد
کشید جنگ اوران	دل از جان تن از دل شین
ز مرد و طرف پیرین	ز رسم فرس نعل و از نعل
سکستی در انج میدان خد	رسید از قباک هزاران
در انجال شراوه رسم خد	سکشد در رسم تیارو
عد و راب نه روی از دین	که پیش آمدند از سپاه
کر و سواران قراول	جو دیند آیین پشم تیر
تر میدان نهادند و در	کر شد بکشدشان شیار
غضبان ترکان شدم	رساندند زنده پای
کر و سی که کردند شان	تراهل طلب شاه فرمود
شدن تماشگر کس	

که ای مصر ازین شهر
بجای رساندی و ای خام
حکایت کانی سید اختر
تستیره کند عالمی را خراب
بنعالب که ز خود سیر
که آسوس شیر آمد لیر
تستیره کند که بصر صراغ
جو پهلوزد شیشه فولاد
اگر در زفش آوری شمشیر
حرام و قتل تستیره جان
که زنی که کین با ملک آورد
که جلوه از سر کین عفت
از ان آورم این مدار ابا
مدارای از روی ماکام

مزن بر تن عالمی شتر
که بر باد شد پشتر ملک شام
که بستم بقصد شمشیر
طریق تستیره بود با صواب
شود حالت از قرق
بر آرد ز پهلوی خود کام
برون آردش مرکب
بر آرد خود از رخ سیراب
کنی هم خود از زده شمشیر
که آخر شود عاجز از دشمنان
سز خوش را زیر شک آورد
که آرد و صید بچاره قانا
که جسم آیدم بر تو دیار
خالم خیر حرمت شام

که اینجا بسی بسیار بوده
نخواهم که تملک در تهران
و گرنه بویستین و بویستین
شود و در خراش بی شمار
صف شکرم و جلد کنه
در آن دم که دریا شود و موج
از آن که قیمت ناپسند
بغضیم فاصد کرانیش
فرستادن نویسی مردان
که اسی عالم آرا گشته کردیم
که از جرم ما بگذرد و بگذرد
پس آنکه سر ما در این است
و پادشاه اگر بند کاران
رسد فلش با هزاران

بسی اولیای سودا
ز من در خراشی سودا
ترا زیم بر فرق خاک
بهم در رود و سر برین
خراش این در زیست
بگفت مسلم که در آن
جو کوشش است و تیرند
بموج شنه سرانیش
شما کوی شاه سعادت
نیخشی اگر متب کرده ایم
سجده جا کرانیم و مان
بچشم روی از ره تهران
پس از پنج روز در آن
پا بوس سلطان حاج

بریشان در لطف شه باز کرد
فرستادشان خرم و کام
ز بجران شب آفتابم
بدولت فریدون خیل
بخش در آمد جو کیس
کمان برید خواه پیوه
برون آمدند گشت میان
دولت جو کرد و سر کس
سراسر خطا آید آینه
ازان کس دولت گزین
کسی را که رنج دولت
ز دروازا شور بخشید
جو مور و نیشکری سما
دوید و ز دروازا مکر

تشریف ایشان سر کرد
سوی صبح جوان افیم
شکست تان کیم زیم
از اینجا سوی سرده
نخاک کشت در کوه خورشید
که از ترس خنید کس
که بنده در کار میدان
نه پند در روزگار
هر کار بر پا خور و شمشیر
برو کار اندیش کسان
نتیجه دین فکر نکوش
سوار و پیاده برون
برون بختند از فی کار
جو از چشم عشاق من

یستان از تیره صحرا می م

اجل شایسته می رسد و

از انچه عام صاحب

خسین و او فرمان داد

به بند سدی بر آن

به تعجب آسن لیران

یک لحظه گردان کرد

به پنجاه کس شاه صاحب

به دستور عادت بکار

ز بعد نماز آن شهر

جو عشاق این ناله

بر ابلهان منور

در آنکس تاج خانها

شده تیرها شمع زرم

در ان میان کرده شیران

بمیدان کج فوج من

جواگاه شد کشت حرن

جواجمان اشغال

که آن سیل کرد و ز

فرود آمدند از

کشیدند و پیش

بر آمدند از تلی

که اندیشه خسرو

در آورد و پا در

جو خوبان کلن

جو بار صبور

جو زلف خم اند

سر شمع را شعله

ز سر سوختن و کز کشتن
بفرمود ازان پس کشتن
قلب سپاهین و سوار
و لشکر جو در شهر که روبرو
حوالبرز کوسی سر بلند
در آمد زمر جانی جند
فر و تخت پیکان جوان
بکلیانک کوس صلابت
ز خونین شان داشت لاله
سپهرهای گلگون کهن
یکش عالم زد و دپا
سرخهای زافشان
تن مرد زبور خانه ریه
جانش شهزاد سلطان

پراز مشه جو کگل مونس
بمیدان ریزد از پی تمام
بمیدان شتابان بران
شده که و صحرایم گنج
جو قدم می بحر کمر
کمان و مشه و جانی
در خشن و نر و طمان
اجل را سم واد ورم
ز خون کشته پای توران
چمنها و گلهاشان
کرمشند بر آسمان مهر
بمیدان مهر و درشان
جو زبور پیکان و جان کیر
بحرات جو شیر و تقویت

بمحو جان نیریش ^{ارسلان}
دواندند تو بین اجوق
جانش ^{مهر} دلیران ^{مهر} است
شیدند شیخ و ^{سپه} وری
سرتیر ما شان ^{شیر} حب ^{شیر}
علم گشت شمیر مای ^{شیر} تن
فرورفته در موج ^{شیر} بی
سویچک ^{شیر} و ^{شیر} بهادر
ز سوی ^{شیر} اول ^{شیر} گشتند
شد ^{شیر} ملک ^{شیر} یاوران
بجنبید قلب ^{شیر} یارین
ز پیکان ^{شیر} شکست ^{شیر} هینا
شد ^{شیر} خون ^{شیر} کین ^{شیر} مصری ^{شیر} پیل
ز ترکان ^{شیر} جنب ^{شیر} اور ^{شیر} یز

رو بیا نشان ^{شیر} باد ^{شیر} کز ^{شیر} دوان
در آسن ^{شیر} جو ^{شیر} شمشیر ^{شیر} زین ^{شیر} غرق
مهای ^{شیر} یوز ^{شیر} بر ^{شیر} پشت ^{شیر} با ^{شیر} صبا
بقصد ^{شیر} سر ^{شیر} اند ^{شیر} از ^{شیر} شایان
ز خود ^{شیر} رای ^{شیر} آه ^{شیر} آتش ^{شیر} افروز
ز سر ^{شیر} ماکه ^{شیر} شت ^{شیر} آتش ^{شیر} شتر
ش ^{شیر} می ^{شیر} مصری ^{شیر} بی ^{شیر} با
بفوج ^{شیر} ستور ^{شیر} اخ ^{شیر} غای ^{شیر} زاد
بشامی ^{شیر} ترا ^{شیر} دان ^{شیر} در ^{شیر} آو
چو ^{شیر} پا ^{شیر} و ^{شیر} جو ^{شیر} سر ^{شیر} و ^{شیر} ران ^{شیر}
شور ^{شیر} ش ^{شیر} آمد ^{شیر} زمان ^{شیر}
گشت ^{شیر} و ^{شیر} ره ^{شیر} رستن ^{شیر} اکن ^{شیر} بنا
روان ^{شیر} گشت ^{شیر} بر ^{شیر} خای ^{شیر} پیل
کز ^{شیر} زبان ^{شیر} شد ^{شیر} آخر ^{شیر} سپاه ^{شیر}

یکی را در افتاد از سر کلاه

یکی را کلاه در در آمد بر

نبود میساین سر خود خرق

اتماغه جو مرغان بسج

ترکش کمر کا و پردا

نه پروا پدر راز مرل سپ

از ان مهلکه شامی ناپ

و کمر را سر افتاد بر خا

در پشت بکا در افتاد ان

کمر را چون از بزم که بود

پرا ز خون شیر قاتل

عقابان پروا بال اندا

پسر را هم از یاد و مش

بصد جله خود را شیر افکند

بدر خنجر بطن در جگر

کشایین این حصار بند

که صاحب تران سپر خنم

بویانی شام خن کنا

فرو و آمد آن لشکر شپا

هم از کرده جا بکان

تیرنده دارای مصری

بدینسان کند زخه در ده

که بست بر کین و الی شام

یا نمک کور که عرش کنا

بگرد و مشت از سپ کا زرا

بمیدانها و در وید

نشانید از ان کشت بی میا

جو مجلس تخی شد ز نامحرمان

میران اماند با شمشیر

که انی مداران مصیبت

پس وز زمین بست خیمه ای

خدر و جیست از بلای پنهان

کز ننگ کی که جبه عار آور

کز زبان بکام فرات

کز زبان که از روی اماند

ازان شده جان بجان

با و محرمانی که میرا

جازه سوی مصر کردند

شه آله خدیو کیاست

چنین داد فرمان بریار

که و بنال آن جسم خورده

که نخت در دامن سپهر

کشت و از سر حقه راز نه

تا ارم طاقت این بگو

فرود و برین شکر آستان

ندید و کسی از دمای پنهان

از عار امانت جوئیست

ستیزه نه بر جای یوا

مکو تر ز جنگی که از جایت

وزان چم شب را بدویم کرد

ازان روز روان آمد

که رشده در پیش راه گریز

که پنجه بر دشت از صیقل

بغزن شیران نخر که

شاید شیران این بود

شدند آن عزیزان مسعود
در آن شب سر بر سران
ستمان کرد و پیران
جان رفته بود آن جانان
و در صبح کین شوق افغان
شنیدند سادات اعیان
بعضی غمخواران آمد
کردن کج مشد مال و امان
تحصیل آن بال شاد
خطبان در اطراف ملک
سراسر منشرح شد ملک شام
زیران موزون چاکم ظلم
جویا قوت مانی قلم شن
چو آن ناهما گشت ارادت

شد از روشنی شب نیم رو
شن بهر روز قیامت شب
نوشته شمشیر ما چون سنج
کرد و نور خورشید از آن کرد
زور یاد را آورد و لبر حیا
بدرگاه خاقان احشام
پایانده گان در پناه آمد
که یابند امان از گزند زمان
ز قتل و ز تاراج امان
ز القاب او پاره کردند
بزمینش در آمد تمام
که در حسن خط بود هر کلم
پیشی مشحون به روم شن
چو سبیل چمنهای پیرا

بایران توران مستبان	روانش پی شادی و دوستان
بغزم عجم تر فرسود لب	پروخت کار و دوازده
تبعجل میرفت سگ کاه	که تا درت در این زده
در آن خوش موهر زن و	درخت بغیر شد شرمنا
پاراست بکس به کامی	ز ساقی کچهره جام
مشعل را فروخت کار	بعثت بس برود دما
پاسانی آن باغ خند	که در زمر پروردگار
بمن که پهنده دارد	جواب خنده ز من و

غزیت کردن به نام حسن بن حسن بن حسن بن حسن

و هم دشمنان که در این قفسه بنام حسن بن حسن بن حسن

سفر کرد این سپهری	چنین بست زنا قزین
که چون بکون بر دروازه	عالم نبرد بر دامن کوه
ترخان نیروی بخت	برآمد بر او زنا کوه
بکشور کشایی فرج را	برادر است نسکامه

ز ناسارکاری دارایی روز
که بر چین داشت کین درون
چنین حکم شد کز یارین
ز اطراف لشکر آوردند
رسید این خبر چون مرزها
شاید این سخن آید
بقیصر شد بخمن
زبان آوری از زبان آن
برسم نصیحت کسب و اسل
که ای تر از خضر و انجمن
نخواهم خراب دولتی از خدا
ترا بند کاینم تا ز منم
تویی دولتی که سر است
سری دارد از دول آرا

که آلوده بود این بوم
غضبناک بودش درون
که گشت کار تو را آن
قیامت بان مرز بوم آورد
که دریای مغرب دان شد
که بودند سر دشمن روزگار
شد آن انجمن با جن
بعل و حد برتر از دیگران
دو کرد در صورت الکما
طیقل تو بادا که انجمن
نداریم غیر از دست جایی
وزین بندگی تیر بینم
موس کرد داری این دنیا
میسرن مرگ را خواسته

بود تابع دولت اوزنا	بکام دلش کردش آسان
هر کار شکل که رای آورد	باسانی او را بجای آورد
فرمان نان کنج و کشور	ربعضی هزار بعضی آفرین
بدرگاه او دولت از دست	اگر چه دینداران بکلاه
تو را کند در ندارد کمی	قرونت از و بلبله در می
سکندر میراث شد پادشاه	تو شد بشیر صاحب کلاه
حکایات اسکندر آفتاب	سماناکه او ساز و فرزان
نباشد حدیث تمزیدی	نویسنده نوشته از حدی
کرش کار شک آید از او	کند ز آسمان آتشین یاد
خصوصیت او نیست اصلاح	نمید که کسی از ترس اصلاح
کسی از زمین او سرکش	با و خرج خط خطا در
جه نیکو حدیث آید از حدی	که فرمود و انامی بن
میکن بنسگاه صلح	در آشتی کوب از شک
دعایت در کارین آید	برد سویی دیگر تر کشیر

با فسون از این دمانی دمان
رستم زن آن نامور
در آن نامه بر نام سنان
کر از روی انصاف پادشاهی
پادشاهش او تیر احسان کند
کمویی بگر سبک راوری
بر شفت قیصر از آن گفتگو
که ای پوشتندان دوشی را
ز اسباب شکم چه کم دیند
که آورده او شکست
جو خواهم ز تیرش آن جوان
بر روی جویتد از دم مرا
بترسم کنون که ز سر بهان
اگر شکست او تیر زگو

غیبت بود که پیمانه
که پروین و داور حاتم
پنهانی طلب کن از دیاو
توانع کنان انقیاد کنی
ز تو هر چه پند بتوان
کمویی از دوشماراوری
در آن کج گفتنش آمد و رفت
نه سبک ناموس دادن
که در صورت صلح عید
مرا تیر که بودی کشتار
چو کار آید تم رشتن
چه گویند مردان عالم مرا
و که چون تو نام سپید ازین
بود خیل مانس درین

و گزشت شیر و آبدار
چو خواهم ز تیرش امان جان
مردی چو پسند از دم مرا
بترسم کنون که ز سر جان
اگر شکرا دست البرز
و که ساعد و چرخ اسب سنان
چو که باد محشر بر جان بر
ز دولت بود که سر او ز
که او را بود نام ظل آله
بر آرم اگر شیخ کین از علا
اگر بشنود صیتم افراست
چو در رستم آرم مار کین
چو یابد دم که ز نایم ش
تخت از سرم باید آفر

بود خود خشان با استو
چو کار آید تم رکش اران
چه گویند مردان عالم مرا
و که چون تو اعم سرادران
بود خل تا تیر دریا شکو
مرا تیر بازوی روین سنان
مرا تیر افسون بود در نفس
سرم دولت تخی سیم
مرا هم از این پر بود در کلا
پیر ننگه آسمان بی حلا
بر آرد سر از خاک تو از حلا
تر رسم بخان تر شود درین
رو و بگو کسی حسد ازین
که تا در کلاش توان سر نهان

سر او از افیه باشد

نورش دانه روز مصا

کنم چون وی را از پر

به بشد بپند گویند

پامطر با ساز کن جنگ را

زور نامه کعبه جدا کن

که کج در و بجن وید

به بی توفی چون ان غمرا

وگر کی توان دعوی حسد

نصیحت بقتضی شد

بنغمه در آواز شکر انگار

بوار استکان آشکار

نامش در کتب قدیم و جدید
در قلم ناسخ و کاتب
بر دو دست و یک پای
در کتب و کتب

نگار من دستمان

که چون کشت نور و زری

عممای سبزه من شده

یل نایه بکند از نو

ز قوس تنج وید یکی حصا

شد از شع خشان خوزیر

بین گونه اراست روی

شب تاری که دید روز

میزین شد آن جوان بازر

جواب حاج پند بر ستون

کاهنای عدا پزی کار

در و دشت از خون سلاب

شمار تیر یاران ز پون

تفکحای اله بحسب شکست

شبه خراج را کشتن از آن

خین خواست سلطان رسید

بفرمود تا سروران سپا

روز دوازدهم از قریب کوسن

بچسبید چون آن سپاه گران

همی کردند منزل ببرد مرز

سر آمد برادر نک فرمان

نویسنده کاغذ و نامه

که از من بقیص بر روی نیاز

باب زرقا و اوست

که ای دودخه خاندان کهن

بهمانی نصیر ایم بر دم

نهان کرد و بزرگ خود دنیا

چار تو می نیچه را فروز

نیشین شد تخت کاه جل

که ساز و بدل سمج و خور

به بند محمل بر آنک را

علم بسته بر کوه نه خود پل

بزرگ پستی که آن کاران

بست کی تا بر حد روم

در زمان آن کرد عالم

که ساز و بدل را اوست

کن از استنای اولو

ز شایان و دور

بنه کوشن بر عاتقان

مدام شمس آن مرزوم

بدخواه اگر سازگاری کند
بر کار گوید کنم بایش
با و بجز دنیا مرا خست
مرا استیاجی نباشد و
ز دورت کم محبت پر
و را از دورم امنر ساست
بود نیز دام افی کش
بود محبت تنم
بهر جا که ترل کندین
خواهم جو دارا نام
که اعدائی نیشا کامی کند
کر این کینه در شک مشا
شود ملک تاراج مردم
سخن شنو از پند من مسرج

کریمانه سمان نوا کند
کنج و بشت کرد و کارش
بوی را بی زورم است
بها زورم دارم سپه مزور
پی کنینک از پی مهر
هنگم کند طبع است
که هم مهر هم زور
و هر سرش از شمشیر
زوید در تو ایست
بهم در و دار من ایچوم
بجزیه و سپه کند کامی کند
کذا را آور و جانب آن
دبال حجازا بگردن که
باین با جراحوشن مسرج

بخدا هم ما و کلید کلخ

تو ایوسف ره زن نامید

برو بر سر چاچان کت

بر کاست آورد و درو

همه کارش از مردم

که تار و مپینن ماند تو

جهان بدست روی زبا

زمانی سخنها در آغوش

سوی ملک زون شنو

رسایند آن مرغ نامه رسان

جود است و نامرست گذار

شد آن حلقه مهر در چرخ

زمانی شد از غصه اندیشه

غیورانه بکشاد لب در جوا

کمن یک بز چو جان نرا

که بر چاچان راه حج کرده

از بند کردیده راه حجاز

ندارد از و امنی هیچ راه

بدین کنش جای ترسیم

خان ملک فخر من

که با کرک کفش حدیث بیان

جراغ رسالت برافروختن

که از مقتضی رسان این

رسالت بقیع خود انکس

تعلیم و لغتین آموزگار

برافروختن چشم چون آفتاب

دل از قصه اشتی کرد

بکفای فرصت ناصوا

عنان باب شد از راه
بایندگان کرد کم دشتی
شد اندیشه فرسای در کار
ز یونان زمین لشکر سازد
بهر اسمی و افغان نجوم
که از صولت و سپت آن کرد
شبان شد آن سمان
طلب کرد از آن بر شتاب
که از نار سوزی فصاحت زبان
که اسی سایه ذات یزدان
شهان چنان در پناه توان
یمن بسیار نوش فطرح
رخت رین از جندی لر
کردش کنون هم عرب هم

طریق سلامت بر شتاب
در جنگ زد و زده شتی
پارایش روم حمل و
که رفت آسمان بکند ز
بندی بر دین اند سالار
فرورخت از جرح احم سکود
جوشیر به سوی اموکه
شد مادر انکھی در ج بی مادر
سلامی بصاحب سحران
جهان را کرامی شتابان
سند خاک بوسان راه توان
خدیو فلک تفرغ و فر
تاجت فلک سر بلند
نشد حاصل تسلیم کرم

جو پستی کنون عازم رومی	بقصد تو هم بسته رومی
با شک خجیم مفرمای	رسیدم من انکس مکدر
بگو شیم مرد و شیخ و شاعر	نه چیم در کار میدان
به پیغم تا آسمان بلند	که اگر در آن آرد جنت کند
فرستاده آمد با قصایم	نفس آتشین تر ز با هموم
بسی از شکایت پر از زمر	زبانی جو شمشیر افراشته
ز رومی رسانید خندان	که افتاد از آن در جهان
بسم کنان انجکات تر	نمودی ز روح و حسن
فلک که یکمیکر داران هر	که پر ز هر میده بد جلا
در اندیشه کار حساب	در رون بگو فاراب و چون
اگر ظاهر شش منمودی	ولی باطنش بود از آن
بروم آنجنان آتشی بر فرو	که بر آسمان شاخ طوبی بو
جنان شعله بر زو و حج	که شوان شمر و شرح
سوی روم رفت آن خط	که بر اوج شد موج

که ز کاخ آن خیل در یاشکوه
نهاد فلک نام او را
از آن قلعه قمر لست آسمان
جو پند بالا سر ماه و سر
محیط فلک خندقی آهوا
در شبنم بر روی قمر
دلیر نهایش تهر پر بود
ندیم جو او در حجاب سرور
بر او لاد صاحب قرآن بود
بجوش چنین گفت کان
بخان آرزو دارم این سر
بازم که ز مافیش ویران
خدیوشن باین کار ستود
سوی قلعه برو از میان خیل

یکی قلعه بود در لخت کوه
ریش بر یکی سیمین سنگ
زحل شکست عدو و گمان
بگرد که سر و دینش بر سر
نه کس ابد و دشت خبر کرد
در آن هر طرف کین بان بگمان
که پور بزرگ جهانگیر بود
نژاده جو او در جهان دیر
سمه کوکب او در میان بود
بدرگاه توستان نیاز
که روا آورم بر حصار کاخ
نه ویران که بز خاک کیان
بوی از فی قلم منشور بود
به سجده کلونجی در پای

همه شیر و ران بچرام جو
وزان بن فرستاد جگر
رهنز او کان تر از پر
باشان بکنند که در سر
زمام آوران کنون نطیر
برند قبحا در بهر آس
جو پوسته آن خیل انجم
دو بار شده آن شکریچو
نیز بران خنک آوز باجو
سر اسیر دلیران رو بر
فرو کو قنداز و دوسون
بر زلف و دم کا دم
جو شمع شبتان کردون
فروشت خورشیدین بقا

سر اسیر نسب جو و هم باجو
با مد او آن لشکر کی کران
آقا یک هم بود سلطان
از وزن شد نام بکمی
جانشاه جا کوئل شیر
میان ته بهر سوا خواش
بار و دوی خنک او دما
جورشته و دما شد و گز
بار و دوی شمع او کرد
قرار سیوان با مون نور
که شت از شرما در کاد
سکون قرار از جهان کم
غمان شت با آمد شت
سر پاسبان تهی شد زخا

بفرموده شد آرد و کامکا
که از ریسمان نرومانها
بر انداختند آن بران کنند
جو بر نرومانها نهادند
مخالف شد آگاهان
فرورخت از بر جهانها
خودش و ماده که شد از
نه کس را محالی که نپدید
زین گشت با آسمان
شتر و نر و زپاد و مصا
جوشاه جهانگیر کرد و چون
جهان را بشیر زین نام
بفرموده شد آرد و کینه خوا
که رو بر شانند آرد کارزار

که روان جنگ آرد نامه
بران بام ازین ریسمان
پسر نامی و یار کرد و دید
ولا و لرد پسران مرد و آقا
بر آمد یکبار از ایشان غرور
که شت از ریا صغیر
سر اسیم کردید از این مهر
ز پادان یا لاهف و بچه
که بارید شک و بر آمد
که در شمشیر کین در عدا
علم ز درین قلع و جود
در آورد و زین گشت تمام
بجوشن متبایان کلان
در آرد خنجر و حصار

سوی قلعه از هر طرف حشمت
دویند با لاکر و ما کرده
نکنند از آنجا بکاف
یلان اقامت سلطان
جهان شاه جا کو جو غریب
مکوشید از آن دیوان
جوشه پستان آن حصار
سیر مانده است اهل
بجان آن لیران آن خوا
شد آن همکین با یک کوس
در آن قلعه شزاد خان بار
نویز طفران کرده
سلطان آن حصار
و کربار خیل شماره

ز اطراف آن سورن اند
بر روی کمرها جو تحب کون
سمه پنجه ارجح گنده
علمها بران قلعه حشمت
بر روی نصایش بر آمد
در آن زخمه کرد از شمشیر
بر آمد عنبر یو کیر و پن
جو کردند کردان تو را محرم
بزاری و درخواست بر حاکم
بصوت شش و شادمانی
یلان بکلید و سر آمد
جو آمد تیر و خد یو بر
خان باب شد خرد
شد از ظل عالیشان

جوا طراف آن قلعه را بد

وزرا بخار و اشیای کاهنا

پاسا قی آن مجلس افروزی

بمن ده که مخمور و سیرام

بدست طهر تن سپردن

نظر در غمان نصرتش درگاه

که باشد کل سنج و ماهی

برافروزان نور و سیرام

بسیار از آن که در میان کاهنا و اشیای کاهنا

بسیار از آن که در میان کاهنا و اشیای کاهنا

خبر داد و نامی سپارد

که صاحب قران صلابت

رسولی رسیدار ششاه

خون خبر ما که آمد از این

مکویه خبان سیج فرزا

جو خواهد تفسار نموت کند

کسی را که بر کشت رور

جواز دولت تاپان

جهانیدین سنجین کارون

جو بر شمشیر مکتوبه با

خبر ما رسایند از این

که بود از حد ایلد رستم

چه فرزانه ارجعت مکان

بگرداورد بر نموت کند

مکر و نصیحت بجز مکر

دران بارگاه سپهر اقدار

پس سر شدن دولت خاکبوس
زبانور آمدوران بارگاه
جو پنجم قسم غرضه
ز پنجم صافی فرجام دو
بر آفت صاحب قران
جنان ملک زو باجی
بغریه مانده شیرین
که عیب ارغی بود باجی
ترا آنجان شتمی در خدا
بفرمود که ز که تا به
ممه غرضان جوش
حسبت بمیدان که از
ولید آن کار چش
جنان شد ز جوشن بر آینه

ز خاکی که باشد هر لب
که سن رانودی از مش
زبان پای بند آن کجا
که آن چو داود بود از
که از میسرش آن نو
که شد شک از قش جوم
زبان گشاد از سر
نمیداشت این کارزان
که بروا شد می نه
که کیسر پوشند خود و
نجان بسجود این
که کردون پند اس
سروتن خود و رره
دران سعه بر خستنده

یکی آینه تنم آمد بوج
همه پیل و دندان و کین سل
فرار ستور اگر چون سلوه
یکی از پی فرقی درشت
و در یک علم که در پیشین
کیسان می گمانی که دهر
کشت و از پی کار گران و دیر
نمودند کردان بسی تمام
فراری گشت صاحب فران
سپیدند کردان که در دما
بر مر کردی و دای
باین چکنی نزار تو زو
پس از رسم این فرمان ی
که ای سایه کرد و کار جهان

نفس گمان در اطمینان
سمه از دما سپید و دیر
جواب خود نشان بالی
ز کار ز کاران یک پر کرده
برون کرده دست ظفر
کین شده در شکلی
یکی نایه شمع بر منبری
در این کار کرد و دست تمام
برافروخت قهر سعادت
در آینه سینه که در دما
جوهر و یک آن بحر جود آمد
کشید شبی مهر مرصع
کشته ده زبان درینا کسر
که خال درت مهر من

ترا پیت در پانین با

برایم امروزه کوپالتن

کینم از سنگ فنج خشک

زسی آن هر و طره آن هر

جو دیدی طفل میا سوسا

که داریدای پرولان

بکوشید مردانه مرد

بما و احسان از لیرن

جو پور بزرگ جها سیر

جو طوفان محشبه بود

یکی موج را خود جهان

که روی دگر سر سیر

دگر فوج از سیر آلات

دگر فوج رازیب و ریت

سهر بریت برزن با

نداریم از سر و شمشیر

بکسر عدوی را سر

که کردی طفیل جنین امیر

بدیدی بحشیم رضا جو

بر روی آرید نام نو

که شکام کینست روز

کزیشان بود و شمشیر

در آسن نموده جوشن

ز کار لیس از هر کشور

فرورنده کردید صبح

یمنی جلا آتشین کرده

دماوند که مقرر لای

شمشیر کو بال و دروغ

کرد می و اگر غرق بینم
 منوره بزمک و کر مر کرد
 سرو و آمد از کوه بیاوی
 پس از رسم زبان گشت
 من و مر که است از کف و میان
 که سار درین جانیه است
 اگر خاطر خواهدی جوی
 بزم نیم آن بر و بوم
 بود که اگر دستت سپاه
 طفیل رست ^{چهل} سحرین
 تو باید بمانی نماید
 از آن کف صاحب ^{سیکفت} قران
 خدایت که دار و آرم
 جو صفهای شکسته است

ز پولاد کرده و ستر
 کرو تا که و آهن کوه کوه
 که آورده او رسم ^{حکایت} حاکم
 که اتی بلخ و جت ^{اشاره} احان
 همین آرزو باشد در جهان
 بود کمتر ^{شکست} شکست
 ز روی و روش ^{نماند} نماند
 نه روی که از ^م م
 یاد فایر و شرج ^{طقتل} جگاه
 من و به من جد ^{طقتل} مراران
 جهان را چه ^{جسی} کنم کر نما
 بسویش ^{کفایت} نهان دید ایسته
 بسا و اگر چشم ^{کفایت} بدانت
 ز پای زرین ^{کفایت} شده است

خدیو خردمند فرخنده	فرستاده روم را تو که
که از من تبصره این بام	ز بعد پیش سان این بام
نمیجوستم با تو و اهل دم	محدثی از من این بام
از آن رو که با کافرانست	با کس خصومت من کیست
تو آنچه کفتم کردی بگو	تراز من بگو ترا در گوش
باین یاری کردی جوریست	بین شیوه دشمنی که است
طریق خصومت پناه	پاموز باری ز ره دورم
بگویش مقرر کند جای	که بسیار دارد بختی
پای مغنی خاطر فریب	غزل را ده از حسن او
زانه شام ده زمانی ساج	که دارد خیالم پیش رخ

چشم که در این بام است
تاریکی که در این بام است

سپیدار این شکر کنه	با و روکان اینچنین کرد
که چون رفت این میا	را قناد و دار و دار میا

فرمان سلطان فرخ را
سوی قیصره چون غیاث شد
جوان نیرمین بدین شهر
برویش در فتح گردید
در شهر با زپی سپید
اطاعت جو کردند امان
از آن پس فلک قدر بجزم
که ناکه رسید از قراون
بفرمود با شکاک شیر
جزیره از خیل نه خواست
همان لحظه مل افکن چیدون
جوان خج عیان بی رخ
جهان سر بر شد جو در تی
بانک کین شکاک بر

ز وند از پی کوچ برینه تا
مخش از نوحه شتاب
شدند اهل آن شهر خال
که آید درون شاکستی
شع بر شرمین شطاب
امان آن کرده از همان
از اینجا بجزم آوردی
که پد اش از خیل دشمن
که با خود بید و از دیر
که باید درین کار ناموس
طلب کرد در خست که کرد
نهان که دور زردان
پوشید کسی بغیر جبر
ز و دی میان تکتاد

بروان بند سویی خیل و سمن	باز از کوران می بر سر
مپن سویی آتش که جوشت و	بود شعله منی را پسند
جوباری باید تقصید کار	بهم رزند از کوه ترند
کم و پیش و فرسخ آفتاب	که خود را بار دوی
بجخی کین کرد و بار بار	که دست بر بندگی
بیدار شد برق خیل و نور	شدش به طوق سی
زار و دوی قصید کرد و گو	برآمد کردی نبرد شکو
که کرد از کین شکست آن	سوی رود میان چله مانند
فرو کوفت آن کینه و بطل	دراقا و شورش و خرخ
دیس آن تو را ن و نال	ت با ن زن از نال
بجک از دو جاستابان	بهم حمله مشت و کپان
ز پولاد کوهی نمود	زوی طغی بر تپک آمدن
بکوپان سینه جوشت	بران کوشن سینه شکسته
سبک شد یلان زانیان	سر از بار خود و تن از بار

ز ستم ستوران صرشتا
در آن شهر که سهاک بی
پنی کینه تو را نیان هیچ
با خبر گزینان شد مایل روم
بدان گونه که دزد و دروگر
خوزان قصه تقصیر خبر دار
بمزیه ازین قصه ماسد
سرگشت حیرت بندان گزید
ز روی شستی نان بر گشت
عقبان ترکش دیند
ز سواران آیین بند
جان کرم کردند بازار
نی شد و میشت دور از گمان
کجا کس نماند که تیش بود

شد اینا شسته جسمه افتاد
که دست یلان را رسد
بگردن تقصیر در کار هیچ
از آن شیر مردان سپید
که مشت حسن و غار اریل
ز خواب کران شده پیدار
شدش زخمه در شهر بیدار
بمندان غیرت که پان گزید
بطعن سواران و می براد
نشدد در آشیان سپید
برآمد کرده که سوت کرد
که جان کسی بجای حد
تو کشتی که شد قبضه آسان
کماندار کوی شش انگشت بود

محمد از نو بقصر عثمان

کشم بر این شش احمره کرد

صف خیر سلطان اسکا

سکونش و پیش را که گزید

سلامت باشد که خدای تعالی

سبحانك يا ذا الجلال والإكرام

وعدان نہ نسبت آتش از پیش صاحب کسرتان حضرت

بدینسان برآورد و سر آید

را کتوریہ شت جواج خوا

فرود آمد از لاجوردی

و اما بحث شود که از سخن

زمر و مصلحتی و بازار

پدیزین شیرین سحر

بافسانہ شب راہی کا

سرفراز این عشق مایه

که صاحب قرآن طهر و کما

جو بیشه خورشید افاق

برون شد ز باغ مسدیر

عسبر اور و عیگی

غزوید مرغان را طراوت

فنايہ ایران مبارک

بستور مبارک آن پادشاه
چون بود بر سحر کلاه
و می کم زوی شاه خنجر
تمام شب آن سر فرار
سحر چون برآمد خروش
نمودن کلمه سه سه نفی
سرانجام داشت مالک
بفرمود سلطان تکیه
ز رویه خم چرخ و منم
برآمد ز دوش که آن خورشید
در اندیشه داور می داور
یلان بر کمانها نهد
میانها به شمشیر کشید
کره بر دوش بادبان زدند

در آمد بخلو که باز خویش
مدخواست از داور کار
که صدر نجستی در از خدای
مدحبت از کردگار جهان
بر آورد بخت زان داور
جو میل که بر شاخ گل شد
نمازش قبول و دعا
که صور قیامت دهنده
ز خون عده خاک را کشید
که بگریختن شوش از دماغ مهر
لباس آنی کرد و خجک او را
زود از سر کمرین بار کرد
همه بر تگاور کشیدند
که سنان بر باد استانند

ز روی زمین کین ز خست
بر ابرسان لیس این دنیا
علم برآمد بر اوج سپهر
ز نعل ستور و ز ما علم
ز صر موج طوق ملک ز قاف
که شد از جان لیرین
که شد و ریش یک سپاه
یکمی بستن و دور و دور
بنعلما که شد برود و دلع
که می تیره بازی گنای صفت
خداوند ایران و توران
ز خود نیرافراخت این سوار
ز ره کش قبا بی ز راند و دود
ز بالی خمر شسته بر تیر او

از ویامی شست سستی
پذیرفته این لب دنیا
شد از همه قدر این با و
فلک جنت بال این کیشم
شده طری عارض آفتاب
ز دل نین کر داند این محل
که کر که زمان راه آوردگاه
که یکم و کند کار بر دستان
به شمع چن و ز روی
که سازد و شمع زین
میان کرد و در کین و جواد
که انما شمشیر و طای
صنعت کره ای داد و
نیز بر فلک تیر تحیر او

ز قربان شمع شمعین
طراز من شمشادین
فی تیره اشک و دمای کلیم
رخ فرخش ماه ناکاسه
مده خواست از دولت بی
خوبست بر کوه باد
نوازنده اش بر دهل کویت
بر آتش کوش افلاک
شدش بر جم طوق زین
خودشیدن کوس و اواز
برآمد یکبار ازین کهنه
زبانک قیامت نیر
ستوران غمخواران
شهنش خود ز زمره کرد جا

کاسه که بودی جهان
بشمن کشی نایب و العا
کز و شیر افلاک میدوم
ز پادشاه از دولت ارادت
بکین زبشت اکلان سر
یرج شرف کرد و خورشید
فلک بر نهم رخ شید پای
ماه شب عبید کردید
محاسن ندیزد از ان دی
تور فروخت و غرتی
در کاد رنگ کور که بر
جوان پر میکش می مرد
یکی دست زن یکدیگر پای
بر آتش شکر آورد

جوانغارا از ان لشکر بی گزند
سیما نشسته آن شهر صلوات امیر
سویچکبها در بفرج و کر
قوی کشت قبل از سلطان حسن
برانغارا از ان خیل حکیم
بهر بادیل نامه ار
بزدق به بادیل پر شو
طهرن جگر و ارشک شکن
آما بکر خان مش در مینه
جهان شاه جاکوشتن سرم
پذیرفت از فر و اقبال
یمین ظفر ملکاه سپا
با و احمد بن عمر شیخ یار
کشید صف بر یسار ان

شد از قوس شمشیر
شده در رکابی آرام
پی خدش است به ان جان
از ان بایت آن میر زیارت
شهنشاده میراثیه بن
میان تبه در خدشند و
پی شنان با پیروده
فدای شش شاه جان
بر آراست قبل کشتن
از ان صف شکن افت از
شکوه ظفر ملکاه سپا
شدار ما شش تیغ از غلا
شده با نزاران و لاد سوار
جهان ملک و الیا شیخ

باشان بسی صفه جان ستا

نوبر لاس و لات پس از شمار

پور ز برک جهانگیر

بر آور علمش علی پنا

بکند ز بونیر یا و ربو

صف است شهزاده قدیم

پیک دستش الیا خواجیه

بدست و کر شه ملک صفت

جمل از فنون ارکسته

بریزد زش علامت ظفر

که از هر طرف زخه آمد

صفیل در پیش صف پنا

نشسته بر پشت پلان

ز سوی که تیفه مارد

رسانان ستم لست

نمودند چندین سال از پنا

خدیو نکست و لست حفت

که یابد سپاه از توشت

که ولسورس را برادر بو

بر آوردان آتش کسین

کمر بسته در قصد شمن دلی

غان سمن سعادت بکفت

سمن زور دندان نوخته

ستادند کروان فرخنده

گشت شنجارستان

فرو بست بر خیل خواه راه

شکافن پلان گمانست

خم روی بخت بیان کرد

سقف پل ماته دریای پیل
برآمد که حبل حبس بود
بر آست خنجر و نیش
نیستان شد از تیر و بک
یسا شد از پور لاس
نخنی تراوان در بستان
دران یوزوان بسیار
که خشر ط از زمین آید
خفی لب پوشش بین
ممه که بران بابت شد
تیسر شد از قلیکا
جو خود رفعت قول است
قوی آمد از زادگاهش
جوید آسمان آن و سنا

بمالیدن شست آورد پیل
خره شی که بر دوازده خرج
پسای که شمشیر ازید
که از ان دومی در دست
جو دریای ملی سر اسر
یه ساخته خود و حقان
یکی که این در ابر سیاه
که نه از آسمان زمین آید
که حنجر و از ان کاروان
که در آن حسن و بد است
بسن آن و تابانی
دران رخه سه سکنه
نرموسی و عیسی و مسطفی
که بودند حیران مشر

واموش شذران و نام او
نجش در آمد زمین و زن
میان و دیوار این
فرو کو تشد از و سوگوین
سمند سبک پای از یکن
ز و قاص و زان بولادین
شیاپ پکان الماس کن
ابا بکر خان از منیخت
را بر بلاست باران
ز بس تیر و زن شبنم
را آمد شد کپری حساب
جو در ترکش کرکس آمد
جو پای شتر فرق مرد
چکا چاک شیریند

بزرگی و اراد اسلند
نماند بر جامین و میان
یکمی کوبه آمد شمشیر
بر آمد خروش در کادر
سبک دست مکرر جاب
بر آمد ز جرخ مقوس خروش
بدر بار ساید سیلاب
سوی شمنان حمله آورد
نم خون سیل بهار
تن چکچو شسته قدیل
نیعاد و در زمره اقا
عقبا ن کین از یخت
شد از جاک شمیر ک شکاف
جو مرغان بسمل بخون شسته

غریب دماوه برآمد بن
برآمد خروش چشم
بسا خون که از تارک منت
جهان نخت کوپال بفرود
اما غه پلا را قماوه در
بس سر قاده میوه در
کریران شده را دمی
یکی را شده روزی
یکی چون آورده شیرین
کمی خیره بی بخت خورد
برآمد برین سبزه کاغذ
نم ما و پایان شده بوی
دران دشت فرقی نمیکرد
نزاران کس و اسب را از آن

که اشما و از دست شیرین
بدون بروش از دماغ
را آورد سر همچون خروش
که کوی با پل میرخت یک
خو مرغان بمل بخون کشید
شده شک آن عرصه
جهان شسته پر مرده
در اندیشه کاراموس
و کریم جایل روشن
وزان افغان ستان
غریب کبر و خوش بند
سر سرکشان مانده در زیر
میان سدر مرد و هم
کسم زیر زین زین بریم

تنج تارک و ترکها بی تنج
یکی را ز کرگران در دس
و کر یک کر قمارچ کسند
جو کار سنان هم مایان
نمید یارشت کردن آن
ازان پس بغر مود صاب
سراسر سپه سورن آمدند
کشید شمشیر با زمین
شد از خون می داج جی
بخشید مقصی هم آفلکنا
بر آمد فراز علی حیدر
مین و یار شش را کند
فدای شد و در میانها
جو غلبت آب از سر که صد

شد و چاک چاک جاک جاک
ازان در دس از جهان سپهر
پرسچا ک آن شسته شد
حکایت بدست و گریان
شد و پشت کردن توهم مان
که شک بخند کران تارک
پیکار بر رویان خستند
قماوند و رشک و رو میا
وزان کای رتورانیا نینج
که گیر دربان خیل خوزیر
نظر کرد سوی عین و یار
سرا سپه را سر افکنده
ز غیرت قدم بر سبزهها
نهد کج خوش رازی

بجنبه صاحب قرآن هم زجا
طفر عاشق چرخم و
پی شش آنا شحنا ملک
روان و دل و زهر در گدا
از انشت کاه علم را از
سراسر صف خیل بر چا رخ
کر قد شان و میان در میان
مکوش جوی سر میخورد
کمی نشد دریا تیتران موج
کهی آتش و میان کشید
شد ای خیر و میان گلبند
زبان و کز خبت تو را نماند
بکام اجل شکر گردان
نیز بران تو را نماند

وزش کانیس بسیار
شش شمع و لداوه
سمیخو انداز طارم فلک
شده کوکب طالعش اقبال
فلک نامه شمع او کرد ساز
زمره تقصیر نهاده
چنین تیره و مشک آن
مکوشید خدایه مقدر در
سایند آسب طوفان موج
بعثت بر کرده و دود
سامی کرد و ان تو را کرد
سامی بر دمی تراوان
زود در جهان آتش کشید
ز طوفان آتش کشید

یلان از دم صبح تا وقت شام
با خزر گردان کردن حال
سر سفر رویان به خا
با خرنار و ت. بشیر
پریشان شدن کس و تقاس
یک کرد و حسن بنام
سها و شادان تو ان مین
ز جابر گرفتند به خواه
نیتا و از رویان کس
کزیران صف روم از استوار
در آیه یکی را بشیر کام
قاده زرق سران تاج
کشاده ستوران غرغام
بصد مقصود از ان گنجای

نکر و شیر ما در نیام
قاده و اشهر رویان و با
نه در سر کلاه و نه در پارک
بنام کام کردند و در کزیر
مکونار کشتان گنجای
نه مقصود جادید مقصود
ز قلب سپاه یسار
جو صحر که از جابر و کاه
مقصود بخیرش که کرد
اجل نزد با نشان در شام
قاده آن در کزیر اشیر کام
نظم
نظم نگا و در جدا مانده
در همای تمنج از کرمهای
برون بر و سر اشیر شیری

نبرد روی ستادون راه کر	فرمان حیران آن رحیم
چشم روان سمنش دوان	شن جن پروان پشروان
باو می رسیدن خویش تبار	وز میکند شد پکا نوا
کسی را که پرده دراز	حواب سلاش ننید و نا
چنین است رای برای سنج	که کاسی بخت به گاه
وران عاریت دل نبه دج	که مر روز باشد بر
عروس است عجمت	از آن است چنان واری
نه پنی از آن شمع خورشید	که مر شب بود مجلسی رای

در میان کوه و دشت و دریا و دریا
 در میان کوه و دشت و دریا و دریا

طفره پیشه ای حج تپه سپاه	بدینسان که فست از او
که صاحب قران طفره سپاه	سوی زمکا آمد از زمکا
کله کوشه شامش عرش	حکمت تو شش اش خال
تمرخان برخان بو خبی	خوشت برخت اسکند

ز کین بختش در ابرو کز
سید شهادت کان
بشارت رسان سرورن
ستاد نه خان کی نب
سمه تحت کیران خجک
سرافاز کردان عالی را
ز اولاد مغفور و خاقان
ز سرحد چین باقصای
کروسی از ان خیل و خن
ز چکیران ارژن پل
ولیری که محمود خان
بقصر رسید و کشتن
نیاز و دوستش بچم کند
سندش مزرکیانی

کمان تعصب منور شهن
منظره برگاه کیوان
خدمت سید از کرد
گرفتند در پیش دست او
سمه با جاران با شمشک
ز نسل کی مقید و کتیا
کشیدند صف بر تیار
ستاد نه شیران سر مرز
گرفتند دنبال چرخ
یازدهمی شیر در می
از و شیر مردان
نشد کار منجر بستن
نمیدش سدا و از ان
برگاه صاحب قران

چو صاحب فرما نبرد آرد	که سالار رومی گرفتار شد
چنین دامن مار چو بوجها	که این شه نماز بدید
طرازین مستند قیامت	نشسته و شمشیر اسکندر است
نثاریدش از سرش منفعیل	که اوست از کرده خجیل
شویدش همه مردم جان شیر	با غر از واکرامش آید پیر
که تو که آید شکستش مال	بود بتن بال و بیل
بغیر تا و برکشید	و رون آید و ریش آید
پاراشدش بختی نبرد	با انخیش ساختند اگر نبرد
مترافرا حشمتش بفرید	بشرف خاصش امیر
ولا و رد لیران چنگیزش	با مین جانش برودش
شه رحمت کیش خورش	بشیرین بانی پرورش
با انواع و جلوس و احترام	با و کرد رسم مروت تمام
جواز چهره اش کرد و خلعت	زبردست شد او کاش
کم آید چنین کار آرد	ز مردم نکرد کس این

جو که شبت چندین بن آور
پس آنکه خدیو مروت سر
برافراخت کجین سرور
یکی را پی امید رم کرد
شست آن فلک قدر برتر
که دید یک جادو صاحب کلاه
تغیرا جو شد شمع افتم
بقصیر کرم کرد آن بوم را
و کر باره اش کرد باز و جو
به شواری آن ملک را کرد
در آشنای آن شادی و جو
زحش از آتش شبت افروخته
متر اگر مرگ آشنای
جو کرد و امید رم روم را ز

بقصیر نمود آسمان باوری
بر راست سنکاکا چون شبت
و وزیر پند شخت جوامرنگا
نشانی بر تخت شامشین باز
شده سروران جهان را
که دین بهم باب شد
نماند استطاری در آن بوم
با و او دارا پس روم
نشاندن با و زنگ کجی
کر قش شمشیر و دامن
شمار کرد شمع خن بقصر
وزان من ستیش سوخته
منشین محبت آشنای
بموسی تن امید رم روم

بمقتضی این یک نوبت	به چکامه شدن و هم جا
برافراختن از تاج شاهی	نشاند بر سینه قیصر
پاساقتی آن آب گریختن	که در خون و زان بهشتی
بمن ده که فارغ کند از هم	رماند زانده عالم

و در این نوبت که در این نوبت

مراجعت و موقوفه بر او و عسل و عسل

نویسن این نوبت	برین گونه آراست لوح و هم
که چون شد تفرغ از کار	نماند اشعارش در امر بود
به دید از خان ملک پوندر	بر آراست شهر شهر
ریختن سمرقند عشرت	شد از خمی شک چن چن
جه از رخ آن بهفت ساله	بر آسود مرخیل دشمن اثر
شدش سماعش ز خند	بصیدند الان چن چن
بهین و راز روزهای بار	بهیم بر شد در ایوان
خداوند کاران و بی زمین	که بودندش از نبدگان

ستاوند در پیکه بده
 با نون شستن فرو بست
 در آن پنجین شاد و نور
 که ای کاروانهای کسور
 درین کاخ فیروزه سال
 که غیر از خدایش نه آید
 به شستم هر قوار جهان
 زمینی که فرسوده شد زان
 بغارت بر اندیم شد زرا
 متاع کسان بعد قتل و آبر
 هر پشه کاشش فرو چشم
 در اصلاح آن کرد ما تان
 نخست آنکس چو خط
 سر آیم اعلام و اسلام

فرمان بری شد اذکار
 نشسته در پیشگاه آب
 ز روح و منجیت ناشد
 مرا برده از ره موای خطا
 بگردن گرفتیم خندان
 بکنید در اندیشه خاک و
 بسی بچاه اشکار و نهان
 نروید در و ما میت کیه
 فراموش کردید خنجر
 یرویم تا بوری ما و
 تر و خشک آن پشه را
 بکوشش کراییم پرو جان
 به ندیم بر نامه شد را
 بکون سازیم صفا

کفاران بکین با هست	رسایم از سلام صدعا
باشان حجت حکایت کنم	ز اعجاز قرآن ولایت کنم
کسی که حجت در اردو شکست	کشیم شمشیر حجت پرست
از ان قوم رفع خطایم	ببین نشان دلالت کنیم
ز دل زکات طاعت کنیم	رہبشکاری بدایت کنیم
زارکان دین کی سازیم	باب وضو شان بخانیم
برآیم از آواز بانگ نماز	از اینجا که نافوس کرد ساز
ضمیم خانها را دستمان	بمغجه تعلیم تدریس کنیم
پیر خانیہ سازیم شجانه را	پریشان در و پر کاشانه
خدیو عجم شمشیر برآید	بر احصاء لشکر برآید
بغرم تماشای چین و چل	سراپرده بر کرد و کار
معموره کاه شعرتارم	بر آراست لشکر مزبورم
سپاسی فرستم شد از بر ما	که اندیشه جانب نشینما
کچند در عالم آوازه اش	عدو کوته آمد ز اندازہ اش

سپاسی که خاص جم این
بغیر از سپاسی که شما
دیران شهر دکان را اس
یکی روز از در خانه
ترخان بن جان کرد و
بخشید و در پیش آمد
بر آنک چو خط است
قیامت نمود و پسر
جو در مزار بارز و بارگاه
را فرخنده و بزرگوار
سید رخسار در بهار
رمید از اجل مرگ روشن
زبانی که پیر و پادشاه
برآمد غریب جهان بدو

میر شمس از شمس بود
تخمین باقیش با نصد
ز تخمین من بیشتر است
که میر خجسته از شاخ برک
بر آورد آواز صور از
یسارش جهانی جهان
یکی کوه بر باد صحر
که خوشید شد سوختن
شدش قبه بار که کوی
ز به حال آرزو کرد
نوشته در قفس خوش
ز پر کلاهش بر آورده
نشاند من و امان را
که افتاد و آسمان تخم

جهان بر کشت ماکد

فرورف خورشید

بر آورد طامس

نعم و در وقت از تبار

ترایش ماه نو بر روی

نشان طپانچه است بروی

زما و زما و آنکه است

اگر مدت نوح خویش است

تر فاشاپی ز برج کمال

سمان تهر لستان شمشیر

سمانت تر و تو این نوع

سمانت این کشتید رواق

سمان عرصه است این که گوز

بکامند آن جد است

شد اهل جهان بنده نام

سیه کرد و کیمبر با

نشان شد در ریه

پراز اسکت و آه آسمان

سیه کرد از آن افق روی

که رخسار میگردانم

نخود سیج ناور و چرخ

با خرمین کار پشته

کز اینجای نمک شمشیر

که کشته و اینجاست

که زد و در عود شمشیر

که نشست و اینجاست

که دید خدیو بی عود

که روی زمین بود

کجاست ایسم به او

نه در کسی تاب زنده کی

نماند بس این جهان را

به شد حال آغاز و بحسام

خدا چو بس از است پانیدی

خدا می جهانست برکت را

تمام این مدتی که هستم ایسم به او

بمحمد مداین به دوست

بمحمد مداین به دوست

دو صد لک شصت و بی

من امروز که طبع کنی

کز شمع ز لیلی و مجنون

ز لیلی و مجنون دیدم

از آن خوش آمد که میجو

چو باز آمدم زان بیا

تماشا که کردم از است

شدم چون افشا که شش

بهر عنوان پذیرفت

شد از غره سلخ ارا

شد از طوق خنک از نیت

شستم بصرانی بچرخ

از آن صورت و عویم

بر آسود از اندیشه

چو آن کشتار پرستم

سوی مفت پیکر فک

که شد جرخ از رشک

موا می سکندر ز دل

در اوراق سوده روزگار
حدیث صحیح که نثار کنم
بکفتم به ستور آن بیکر
سخن آفرینان جان کلام
شدند آن چو نیاں خنجر
که آن ناموز ماهی سر
جو دیدم در آن مضمر پر
مستم کرد و نامی از نیکو
نم زرمه اش کند ز اسرار
لغزش گاه آید در پیشان
یقین نه از حال مزاجم
ز واسطه زبان اوری خواهم
نمودم عشق کهری
ز دریای او کو سر بستم

نزدیم ز اسکن در نامه
گلک در افشان طراکم
در نوعی که نبودند و نیکو
که بودند هر وقت خاص و عام
بسوی قمر نامه ام رسیده
بود و ز جور خانه ما بود
طفرهایش نم نامی در رخ
بر ریاضان گلک کوثر
همه بزمایشند در قیاس
چه در ایشان که در ایشان
حکایات کند ز نام
با و واسطی نامه ار استم
بهر تر کو مر اکر
ز کوشش زبانه در او بستم

مرا فسانه را که راستم
از ان است فسانه را که
منووم در اجاشان ^{حی}
از ان برو دادم ^{بکار} سیمایی
مرا آن به جاروه و او
جوان زر کافی کامل
بود روی خورشیدی ^{کتاب}
ز سیمه پر خست ^{ای} برده
نیات مشاطه خورد
که انمایه خوانی نهادم ^س
تی بسته دادم ^{نی}
فسونی و میسم زبان ^{ند}
ز جادوگری آتش ^{دروم}
جوین مطیع نظم مانی ^ت

مکروم فزون بلکه زان ^{ستم}
نهقم بهریت یلدا ^{ست}
که کو ساله شد پیش ^{می}
کز ان کهیا کر سپود ^{مبار}
که شوا شد دور کردن ^{شکست}
ز آرایش که شد ^{نما}
ز پرواز مشک ^{طعن}
بسر به محتاج ^{ششم}
باشان ناموخت ^{حل}
که کردند و فاش ^{تقیان}
که آمد بطن ^{خورد}
ستم زبان جاسدی ^{حذر}
بجا و کران ^{سحر}
بر آورد خورشید ^ت

چو بر و از ان نظام طبع و

جوشد کرم شکانه نام

یا نیست کین شمع تابان

من این وطن این آب

چه سود از نظامی و

نظامی و حسن و کرم

چو مازی این نظم و

بود شریعت آن و شریعت

مگر کسی نمی شنید

که کسی که لاف سخن

نزدانش نه از نه جان

بعب و کار عجب مردی

درین و در نظم و

المکه که من دین ام ازین

چو مفاسد که حسرت بزد

در انداخت سنگی به گناه

نیز در پاف بر فراز

که حسرت و چنین نظامی

که از فحاش نیست

ولی متر آن تو از من

که شوان شنیدن

که در خانه مر و از شمای

که برنج و دوباره

و م از نظم نوی

ز انصاف خالی

چه مردم از ان

منعیت و بخت

بسیار که کس

شعرم که قرار این پیش
و لم کان لعلت اندیشه
ز حاسد منزه اندام
از اندام که مست این جهان کند
مرا بتین روزگار کشت
بی ششم قصه پر سر و
ن کلام آفاق را کرد پر
شب و روز اوصاف سان
تستی کنون دنیا و دین
بخشیم چون بر او چهر
در نظم منی تمام جهان
بر روی زمین کم بود جان
در اندیشه این هوادار
جل کرد و خویشاوند

جو طوطی گرفتار اسیر
که آرزو در جسم من نه
ز اهل حبلی من را چه
بنموده سخن و چپ خویش
بوصف من خایان کشت
در آن شبوه پست و
ز اوصاف شهنشاهان
بین و بینا پس در خم
از ایشان آن جا صدم
بجهان که ترشد ز ماه چهر
شد آویزه گوش شمشیر
که نبود در دوازده
بسی کردم اوقات خنده
شعاشی این سمایون بر

که جو این شش نهاد	با خورشید احسن یزد
غرض شربت از سخن جفا	که با به تبول کمان

تا رخ مشکین ی این سطوع سپهر منیر بر صغیر کاف

و تسویه سواد این شب و کجور صحنه نور که

سواد وین اهل بصیرت مردم

از مداد اوست و خطوط شعاع

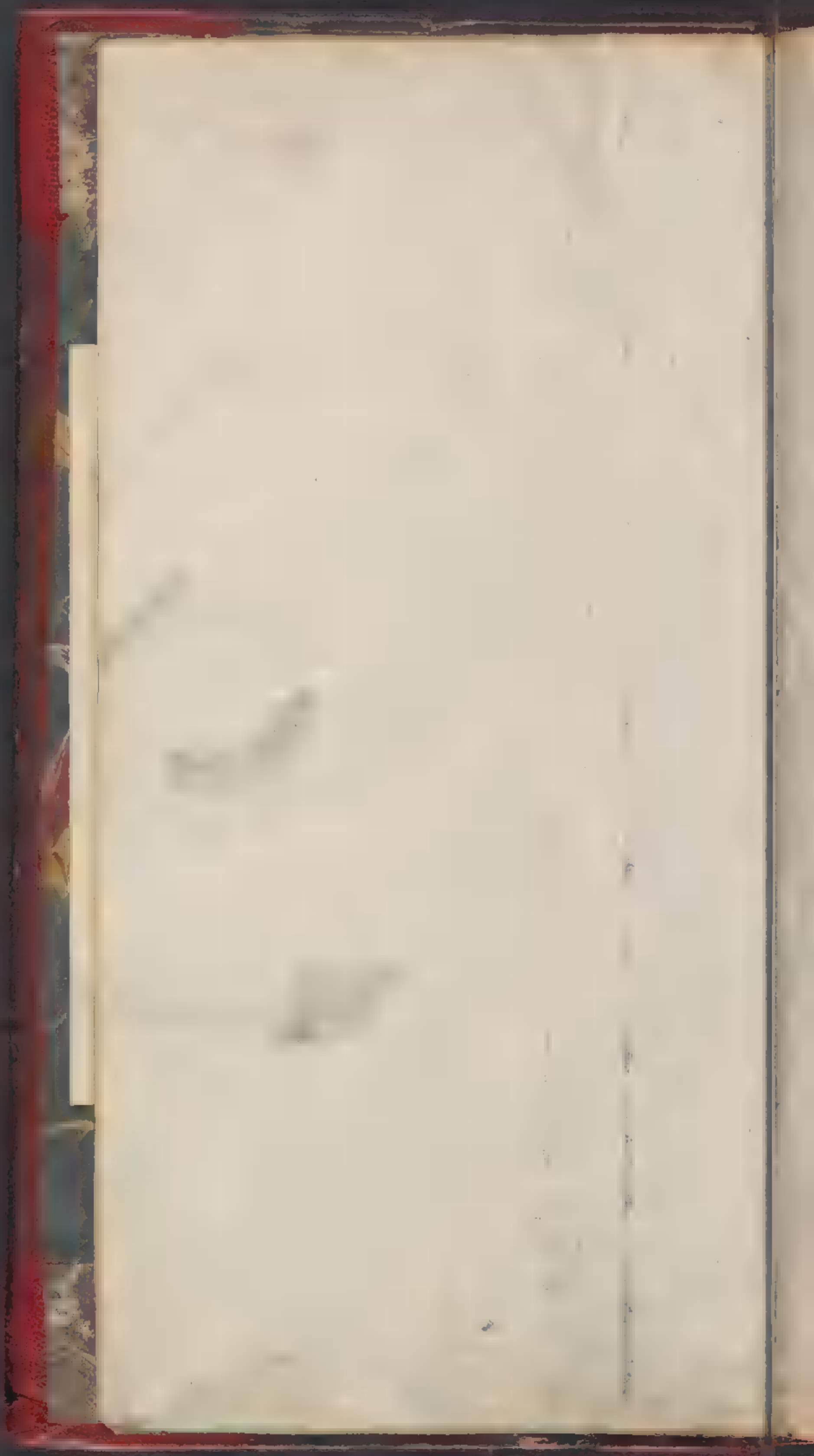
ارباب نظر از خطوط سواد

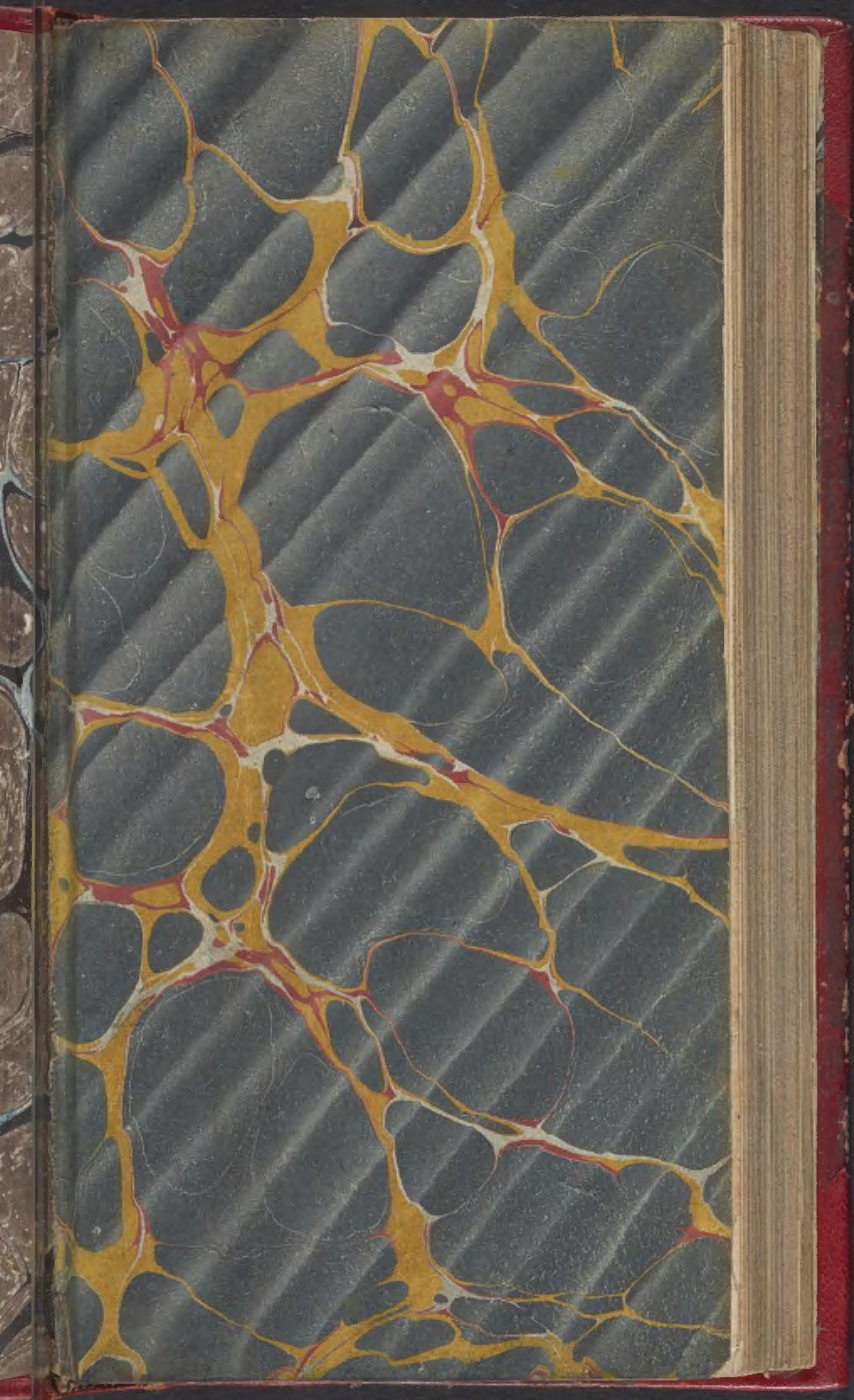
در سیم شهر مصان

تمام مایه

۹۸۶







*Presented to the Library
of Wesleyan College*

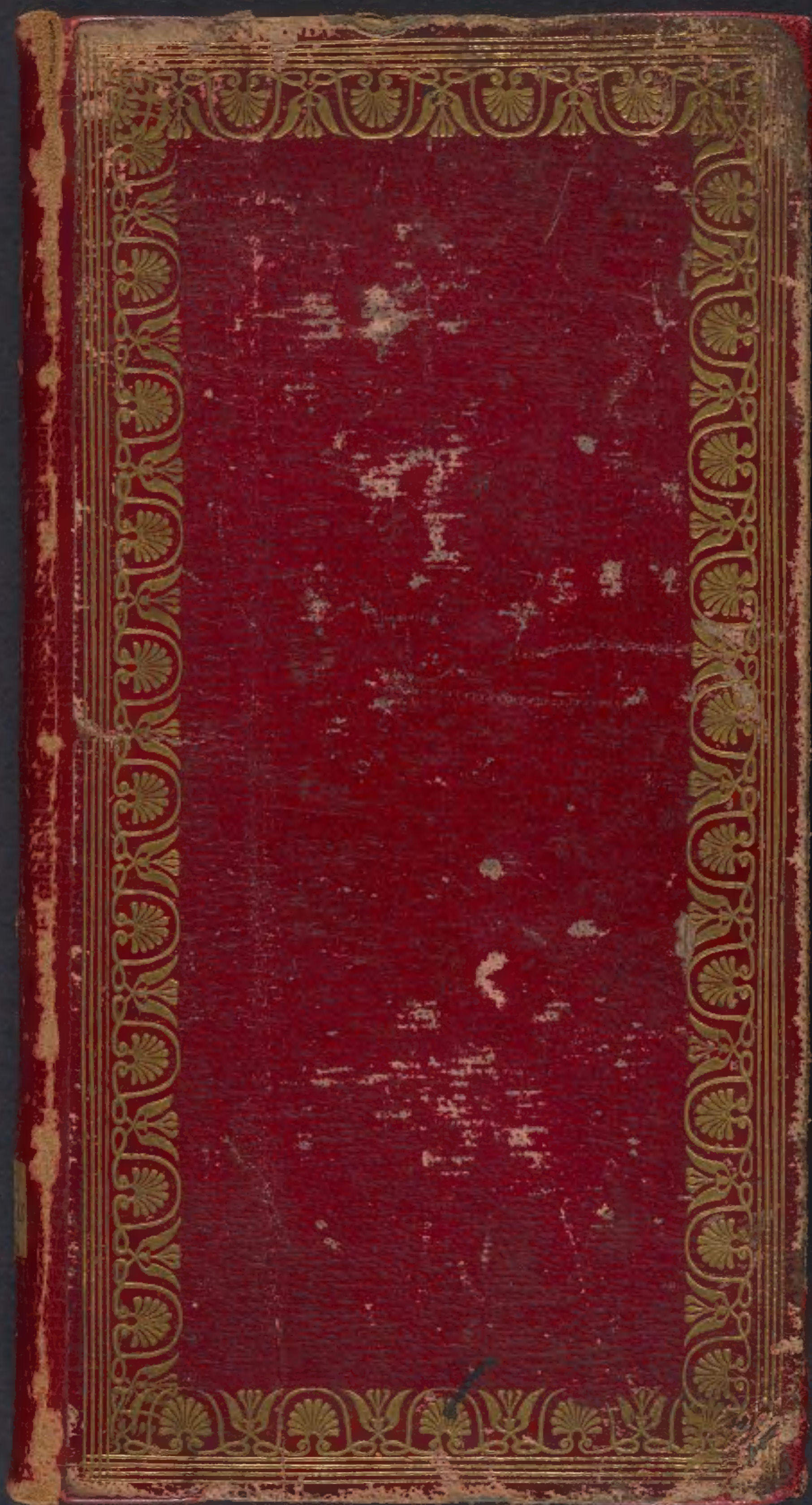
MS.
211.

By:



John Frederick Lewis

Library
June 1
July 2
385



211.
PERSIAN
MS.